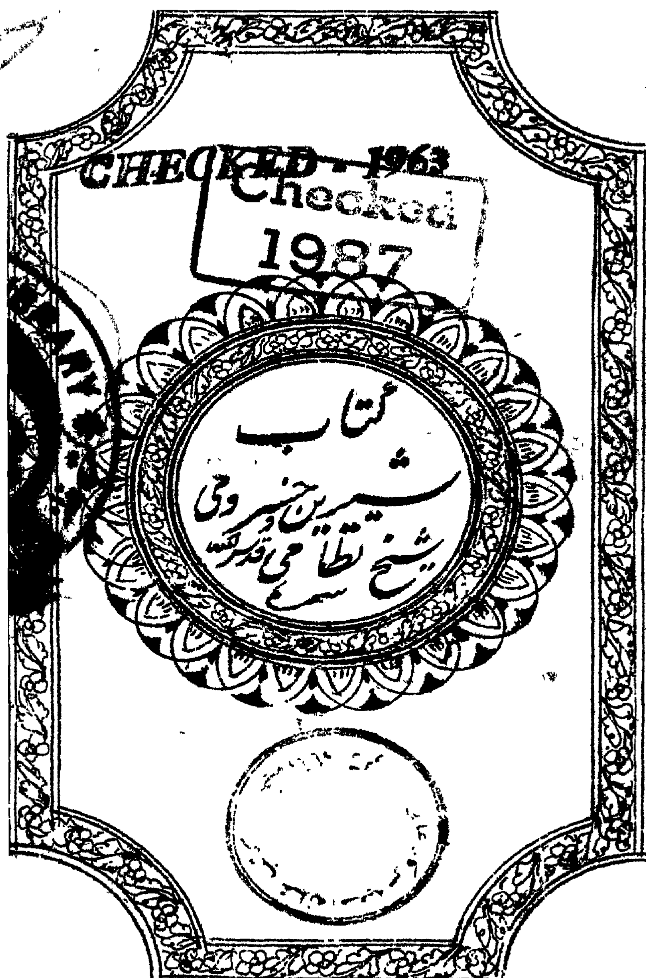

کتاب
شیرین و خسرو
شیخ نظامی قدس سره
CHECKED - 1963
Checked
1987

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای

دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کآفرینت را سراید

مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه

درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود در آموز

بداودی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان

عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش

چنان کز خواندنش فرخ شود رای / ز مشک افشاندنش خلخ شود جای

سوادش دیده را پر نور دارد / بیاضش مغز را معمور دارد

خدائی کافرینش در سجودش / گواهی مطلق آمد بر وجودش

تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند

جواهر بخش فکرتهای باریک / برورآرندهٔ شبهای تاریک

فلک بر پای دار و انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز

غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین ماه و خورشید

نگه دارندهٔ بالا و پستی / گواه بر هستی او جمله هستی

وجودش بر همه موجود قاهر / نشانش بر همه بیننده ظاهر

خداوندی که چون نامش بخوانی / نیاید در جوابش لن ترانی

نیابی پادشاهی زوت بهتر / وراکن بندگی هم اوت بهتر

کواکب را بقدرت کارفرمای / طبایع را بصنعت گوهر آرای

سواد دیدهٔ باریک بینان / انیس خاطر خلوت نشینان

ورای هرچه در گیتی اساسیست / برون از هرچه در فکرت قیاسیست

نه بالائی ازو خالی نه پستی / صفاتش قابل [illegible]

بوجود آفرینش پای گواهی / ز هر شمعی که جوئی روشنائی

بدار از چون و چه در گفتگو دست / چو دانستی که معبودی ترا هست

که با کوه آیدت در پیش با چاه / مده اندیشه را زین بیشتر راه

که صانع را دلیل آمد پدیدار / قیاس عقل تا اینجاست [illegible]

چه باشد جود لیلی یا قیاسی / [illegible]

زهی قدرت که در صنعت فزودن

بیارد باد و بر بوی بر ندارد

بسجده خاک و موی بر ندارد

خداوند ملک باکس شریک نیست

در استدلال نظر و توفیق شناخت ذوالجلال والاکرام

خبر داری که سیاحان افلاک
چرا گردند گرد کعبه خاک
در این محراب گه معبودشان کیست
در این آمد شدن مقصودشان چیست

خرد بخشید تا او را شناسیم ... بصارت داد تا زو هم هراسیم

فکند از هیئات زحرف افلاک ... رقوم هندسی بر تخته خاک

نبات روح را آب از جگر داد ... چراغ دیده را پیه از بصر داد

جهت را شش گریبان در سر افکند ... زمین را چار گوهر در بر افکند

چنان کرد آفرینش را بآغاز ... که پی بیرون نداند کس بدان راز

نفرساید همه فرسوده تنها ... هم او قادر بود بر بود تنها

چنانش در نوردد در سرانجام ... که نتوانند زدن فکرت در آن گام

نشاید بازجست از خود خدائی ... خدائی برتر است از که خدائی

چو بخشاینده بخشنده خود بود ... نخستین مایه‌ها را کرد موجود

بهر مایه نشانی داد از اخلاص ... که او را در محل کاری بود خاص

یکی را داد بخشش تا رساند ... یکی را کرد ممسک تا ستاند

ز بخشنده خبر دارد ز دادن ... ز آنکس گو نپذیرفت از نهادن

ز آتش را خبر گو هست سوزان ... ز آب اگر که هست او جان فروزان

چو ابراهیم با بت عشق میباز
ولی بتخانه را از بت بپرداز

نظر بر بت نهی صورت پرستی
قدم بر بت نهی رفتی و رستی

نموداری که از مه تا بماهیست
طلسمی بر سر گنج الهیست

طلسم بسته را با گنج یابی
چو بشکستی بزیرش گنج یابی

طبایع را یکایک میل در کیش
ببین خوبی خرد را نیل در کیش

مبین در نقش گردون کین چه بازیست
گشادن بند این مشکل محالست

هر ابر سر گردون رهبری نیست
جز این کین نقش دانم سرسری نیست

اگر دانستنی بودی خود این راز
یکی زین پرده ها در دادی آواز

ازین گردنده گنبدهای پرنور
بجز گردش چه شاید دید از دور

درست آنست کین گردون نگاریست
وزین گردندگی هم اختیاریست

بلی در طبع هر داننده هست
که با گردنده گرداننده هست

از آن چرخی که گرداند زن پیر
قیاس چرخ گردنده از آن گیر

اگر چه در حلل یابی درستش
بگردد تا بگردانی نخستش

اگر باید عبادت کردن از تو — بجز نوشیدنی یا خوردن از تو
ز روزی وقتی از شب کبریایی — خدای خویش را مسکین سپاسی
ز خود بگسستن است اید پرستی — چو برگشتی ز خود آنگاه رستی
خدا از بندگان آنرا گزیند — که در راه خدا خود را نبیند
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش — که بر یادش کنی خود را فراموش

گفتار اندر مناجات
بدرگاه قاضی الحاجات

خدایا چون ز گل ما را سرشتی — و نیک نامه بر ما نوشتی
بما بر خدمت خود فرض کردی — جزای آن بر خود قرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم — که بگذاریم خدمت تا توانیم
تو با چندان عنایتها که داری — ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ در شاخ — کرمهای تو ما را کرد گستاخ
وگرنه ما کدامین خاک باشیم — که از دیوار تو رنگی تراشیم

رهی دارم بهفتاد و دو هنجار
از و یکره کل و هفتاد و دو بیکار

عقیدم را در آن ره کش عماری
که هست آنراه راه رستگاری

ترا جویم ز هر نقشی که دانم
تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم

چو حکمی را نخواهی یا قضائی
به تسلیم آفرین در من رضائی

شناسا کن بحکمتهای خویشم
برافکن برقع غفلت ز پیشم

ز سرگردانیم دان این که سستی
بهر نااهل و اهلی میزنم دست

بعزم خدمتت برداشتم پائی
گر از ره یا وه کردم راه بنمای

نیت بر کعبه آوردست جانم
اگر در بادیه میرم ندانم

بهر سنگی و بدی کاندر میانست
کرم بربستت و آن دیگر بهانست

یکی را پای بشکستی و خواند
یکی را بال و پر دادی و راند

ندانم تا من مسکین چه نامم
ز مردودان و مقبولان کدامم

اگر دین دارم و گر بت پرستم
بیا مرزم بهر نوعی که هستم

بفضل خود عنایت کن مرا یار
بعدل خود مکن با فعل من کار

دل مست مرا هشیار گردان
ز خواب غفلتم بیدار گردان
[illegible]
چنان دارم که در دنیا بود [illegible]

مرا داغ دردمندم را دوا کن
دوا از خاک پای مصطفی کن

فی نعت نبی صلی الله علیه و آله و سلم

محمد کافرینش هست خاکش — هزاران آفرین بر جان پاکش

چراغ افروز چشم اهل بینش — طراز کارگاه آفرینش

سر و سرهنگ میدان وفا را — سپهسالار خیل انبیا را

مرقع برکش نرماده چند — شفاعت خواه کار افتاده چند

ریاحین بخش باغ صبحگاهی — کلید مخزن گنج الهی

یتیمان را نوازش در نسیمش — از آنجا نام شد در یتیمش

بمعنی کیمیای خاک آدم — بصورت توتیای چشم عالم

سرای شرع را چون چار حد بست — بنا بر چار دیوار ابد بست

ز شرع خود نبوت را نوی داد — خرد را در پناهش پیروی داد

اساس شرع را ختم جهان است — شریعتها بدو منسوخ از آنست

جوانمرد و رحیم و تند چون شیر — زبانش گه کلید و گاه شمشیر

ایازی خاص از خاصان گزیده — ز مسعودی بمحمودی رسیده

بخدمت کرده ام بسیار تقصیر
چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر

کنم درخواستی زان روضه پاک
که یک خواهش کنی در کار خاک

برای دست از آن بردیما لی
همانی دست برد آنکه تو دانی

کالهی بر نظامی کار بگشای
ز نقش کافرش زنار بگشای

دلش در مخزن آسایش آور
بر آن بخشودنی بخشایش آور

اگرچه جرم من کوه گرانست
ترا دریای رحمت بیکرانست

در سابقه نظم این کتاب گوید

بیا مرش روان آمرزی آخر
خدارا ایکان آمرزی آخر

چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد

جنیبت دار نور صبحگاهی
جهان بستد سفیدی و سیاهی

فلک را چتر بر سلطان بیاراست
که الحق چتر بی سلطان نشاید

در آوردند مرغان دل ساز
سحرگه پنج نوبت را باواز

برین تخت روان با نام جمشید
بسلطانی بر آمد نام خورشید

گرت خواهیم کردن حق‌شناسی — نخواهی کردن آخر ناسپاسی

وگر بودی نه‌ای ناسازگیرم — چو فردوسی ز مزدوت بازگیرم

توانی چهره بر زر نهادن — فقاعی را توانی سر گشادن

وگر چون مقبلان دولت‌پرستی — طمع را میل درکش بازرستی

دلم چون دید دولت را هم آواز — ز دولت کرد با دولت یکی ناز

که وقت یاری آمد یاری کن — درین خواریم غمخواری کن

زمین فربه‌تران کین جنس گفتند — ببازوی ملوک این لعل سفتند

بدولت داشتند اندیشه را پاس — نشاید لعل سفتن جز بالماس

منم رو از جهان در گوشه کرده — گفت بیت چوین را توشه کرده

چو ماری بر سر گنجی نشسته — ز شب تا شب بگردی روزه بسته

سخنهای زرافشان بر ثریا — باسباب مهیا شد مهیا

چو زنبوری که دارد خانه تنگ — درانخانه بود حلوای صدرنگ

بقرشه که روزی زیر شاخت — کرم دل تنگ شد روزی فراخت

چو نقش از طالع سلطان نماید | چو سلطان کر جهانگیر است شاید

وزینک از بهران افتاد در راه | که تا از شغلها فارغ شود شاه

جبش را لعف در طمغاج بندد | بفتح هفت کشور سر برآرد

طراز شوشتر بر چاج بندد | سر بند چرخ را در چنبر آرد

ببازی چتر عنقا را بگیرد | بتاج زر ثریا را بگیرد

شکوهش چتر بر گردون رساند | سمندش کره بر گردون جهاند

کمش خاقان خراج چین فرستد | کمش قیصر رواج دین فرستد

بحمد الله که با قدر بلندش | کمالی چون نیامد در پسندش

من از شفقت سپند مادرانه | بدود صبحدم کردم روانه

بشرط آنکه او بوئی دهد خوش | نهد بر نام من نعلی بر آتش

بدان لفظ بلند گوهر افشان | که جان عالمست و عالم جان

اتابک را بگوید کای جهانگیر | نظامی را کنی صد گونه تقصیر

چنین گوینده در گوشه تا کی | سخن گوئی چنین بی توشه تا کی

دعای شمس الدین محمد

بلی عذریست کاین درگاه شاهی / صفت دارد در درگاه الهی

بدین در هر که بالاتر فروتر / کسی کافتنده تر گستاخ گوتر

نه بینی برق کاهن را بسوزد / چراغ بیوه زن را بر فروزد

همان دریا که موجش بیکرانست / گلی را باغ و باغی را هلاکست

سلیمانست شه با او درین راز / کهی ماهی سخن گوید کهی مار

و سپهر را با تش گاه ستاک / کهی در حساب آید کهی خاک

خدایا تا جهان را آب و رنگست / فلک را دور و گیتی را درنگست

جهان را خاص این صاحبقران کن / فلک را بنده این گیتی ستان کن

ممتع دارش از جان جوانی / ز عمر خضریش فزون کن زندگانی

مبادا دولت از بالینش دور / مبادا تاج را بی فرق او نور

فراخی باد از اقبالش جهان را / ز چترش سربلندی آسمان را

مقیم جاودانی باد جانش / حریم جاودانی باد جانش

بفرخ فالی فیروزمندی / سخن را دادم از دولت بلندی

یکی بر عرب تاج [illegible] ماه
یکی ملک عجم را جاودان شاه

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
یکی دنیا به عدل آباد کرده

زمین [illegible] که گرد از چشمه نوشش
دو عالم را [illegible] حلقه در گوش

در [illegible] نام او عالم دو نیم است
که عالم را یکی او در یتیم است

چو دریا [illegible] تلخ [illegible]
گهر بخشد چو کان [illegible]

چو [illegible] کار قلم [illegible] تاراج
یکی [illegible] گهر بخشد یکی تاج

چو نوح [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] تاج بخش [illegible]

[illegible] سوی جود آرد وجودش
[illegible] بود [illegible]

فلک با او [illegible]
که هست این [illegible]

[illegible] زیر افلاک
جبین داری [illegible] عرق شد [illegible]

[illegible] تیغ او چون [illegible]
کلید هفت کشور نام او تیغ

جهت [illegible] طاق او بر دوش [illegible]
فلک [illegible] حلقه هم در گوش داده

چهار ارکان [illegible]
بنام عدل او [illegible]

همه عالم گرفت از تنگ درآئی / چنین باشد بلی ظل خدائی

زره پوشان دریای سکون گیر / بفرق دشمنش پوینده چون تیر

طرف داران کوه آهنین چنگ / بزخم حاسدش برده هشت سنگ

سیاهی و سپیدی هر چه هستند / گذشت از کر و کار او برستند

نشد غافل ز خصم آگاهی این است / نخسپید شرط شاهنشاهی این است

اتابک ایلدگز شاه جهانگیر / که زد بر هفت کشور چار تکبیر

فکنده در عراق و باده در جام / فتاده هیبتش در روم و در شام

دو عالم را بدین یکجان سپرده است / چو جانش هست نتوان گفت مرده است

جهان زنده بدین صاحبقران است / درین شک نی که او جان جهان است

چنین یکسر ندارد چشم عالم / مبادا گر سرش موئی شود کم

کس از مادر بدین دولت نزاده است / حبش تا چین بدین دولت گشاده است

ز گنجه فتح خوزستان گرفته است / ز عمان تا باصفاهان که خورده است

شکارستان او ابخاز و دربند / شبیخونش بخوارزم و سمرقند

در خطاب زمین بوس

گهی خورشید بردی گوی گه ماه | گهی شیرین ببردی و گه شاه
چو کام از گوی و چوگان بر گرفتند | طوافی گرد میدان در گرفتند
بشبدیز و گلگون گرد میدان | چو ور شب همی گردند تازان
وز آنجا سوی صحرا ران گشادند | بصید انداختن جولان نهادند
ز چندان صید گوناگون فکندند | که حد ش در حساب آید نه چندند
بزخم نیزه ها هر نازنینی | نیستان کرده برگوران زمینی
بنوک تیر هر خاتون سواری | تهی کرده ز آهو مرغزاری
فلک زان ماده شیران شکاری | شگفتی ماند در چابک سواری
که هر یک بود در میدان همایی | بدعوی گاه نخجیر اژدهایی
ملک صید دگر شیرین بهایی | گران صیدش چه آرد ارمغانی
دو چشم مست شیرین دید ناگاه | که پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شمشیری گرفته | بجای آهوی صیدی گرفته
ازان نخچیر پردازِ جهانگیر | جهانگیری چو خسرو گرد نخچیر

ز رفعت گرچه بر عیوق رفتند	ز تخت امروز بر صندوق رفتند
چه می باید شدن زین دیر چالاک	نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش	زمین را بوسه داد و کرد بخشش
ملک بر وعدهٔ ماه شب افروز	درین فکرت که فردا کی شود روز
دگر روز آن پری روی سمنبر	روان شد با پریرویان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند	کمر بستند و ابروها گشادند
بیاد شاه میکردند می نوش	نهاده چون غلامان حلقه در گوش
خوشست این می اگر ساقی بماند	کسی کاین میخورد باقی بماند
جهان خوردند و زایشان ماند باقی	فرو خواندند ابیات فراقی

نشستن خسرو و شیرین در فصل بهار با یکدیگر

چو پیر سبزپوش آسمانی	ز سبزه بر کشد صبح جوانی
جوانان را و پیران را دگر بار	بسر سبزی در آرد سرخ گلزار

غزال شیر مست از دلنوازی | بگرد سبزه با مادر ببازی

تذروان بر ریاحین پرفشانده | ریاحین بر تذروان پرفشانده

ز هر شاخی شکفته نوبهاری | گرفته هر گلی بر کف نثاری

صبا از سبزه در هر باغ داغی | ز گل افروخته هر دم چراغی

گل از هر منظری نظاره کرده | قبای سرخ را صد پاره کرده

درم ریزان شده هر شاخساری | ز سر هر یک جدا کرده نثاری

بطرف هر چمن سروی چمانی | بهر جویی شده آبی روانی

نوای بلبل و آواز دراج | شکیب عاشقان را داده تاراج

صنوبر در بر سنبل نشسته | چو مستان در میان گل نشسته

سقاک الله اکبر شنیده | ز عشقش ناله بر گردون رسیده

چنین فصلی بدین عاشق نوازی | خطا باشد خطای عشق بازی

خرامان خسرو و شیرین شب و روز | بهر بزمی نشسته شاد و فیروز

گهی خوردندمی در مرغزاری | گهی چیدند گل بر کوهساری

کسی را کان چنان دلخواه باشد / همه عالم تماشاگاه باشد

ز سبزه یافتند آرامگاهی / که جز سوسن نرست از وی گیاهی

در آن صحن بهشتی جای کردند / ملک را بارگه برپای کردند

کنیزان و غلامان گرد خرگاه / زده خرگاه زرین بر ثریا

بشیرین گفت خسرو کی گرامی / ز گیتی برخوریم از نیکنامی

ندارد عهد و وفا این دهر بدنام / نه با هرمز نه با خسرو نه بهرام

همان بهتر که عشرت پیشه سازیم / دمی با خویش دل اندیشه سازیم

کنیزان و غلامان گرد خرگاه / ثریا وار گرد خرمن ماه

بدست مشتری رویان مه نو / سماع خسروانی پیش خسرو

مغنی ساز در ایوان کشیده / خروش چنگ بر کیوان رسیده

دل خسرو بشیرین گشته شادان / شده شیرین بروی شاه خندان

نشسته خسرو و شیرین بیکجای / ز دور او گخته دوری بیکجایی

صراحی های لعل از دست ساقی / بخنده گفت باد این عیش باقی

در آن پس سیم شاهان شد بدست   بود در بزمگه شان تیغ در دست

اگر چه شیر گیر بود پرویز   ملک بود و ملک باشد گران خیز

ز مستی کرد با شیری دلیری   که نام مستی آمد شیر گیری

بدست آورد شیرافکن شاه   مقام دست بوسی یافت ناگاه

دهان از بوسه چون جلاب کرد   ز بوسه دست شه را پر شکر کرد

ملک بر تنگ شکر مهر بشکست   که شکر در دهان باید نه در دست

لبش بوسید و گفت این انگبین است   نشان دیدش که جای بوسه این است

نخستین بوسه بود آن شکرین جام   که از شیرین شکر و داد پیغام

اگر چه کرد صد جام دگر نوش   نشد جام نخستینش فراموش

می اول قدح جام آورد پیش   ز صد جام دگر دارد بها بیش

می اول جام صافی خیز باشد   بآخر جام دردآمیز باشد

گلی کاول بر آرد طرف جو بیش   فزون باشد ز صد گلزار نو بیش

ز لؤلؤ بشکند بسیار صفرا   دری کاول شکم باشد صدف را

اگرچه مختلف آواز بودند

ملک بر تخت او پریدن شده
دل اندر قبلهٔ جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش
فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین
پیام آورده از خسرو بشیرین

اگر هشیار و گر سرمست بودی — دو پستانش چو گل در دست بودی
دل اندر بند آن لعبت پی عصمت — سر از سودای آن زیبا صنم مست
فروزنده شبی روشن‌تر از روز — نشسته شه بمهتاب دل‌افروز
شبی با دم مسیحا در دماغش — نه آن بادی که بنشاند چراغش
ز تاریکی در آن شب یکسان بود — که آب زندگی در وی نهان بود
صبا گل را ز رخ چادر ربوده — ستاره صبح را دندان نموده
سوادی نی بر آن شبگون عماری — جز آن عصمت که باشد پرده‌داری
شبی بود از در مقصود جویی — مراد از مادران شب را دگرگویی
از این سو زهره در کوهسار بستان — وز آن سو مه کمروار بید بستان
زمین در مشک پیمودن کمروار — هوا در غالیه سودن بصدوار
ز مشک افشانی باد طربناک — عبیرآمیز گشته نافهٔ خاک
دماغ عالم از باد بهاری — هوا را سوخته عود قماری
سماع زهره و شب را در گرفته — مه یک هفته لطفی بر گرفته

هوای خوشدلی چون خوش بدیدیم | تنور گرم چون نان در نه بدیدیم

نه هر روزی بود روز بهاری | نه هر ساعت بدام آید شکاری

بعقل آن به که روزی خورده باشیم | کری سنگ کار خود را کرده باشیم

بسا نان کز پی صیاد بردند | چو دیدی ماهی مرغانش خوردند

مثل زد گرگ چون روبه غا بود | طلب من کردم و روزی تیز نابود

از آن فکرت که با آن ماه می رفت | چو ماه آن آفتاب از راه می رفت

دگر ره دیو را در بند میداشت | فریبش بر سر سوگند میداشت

از آنسو تخت شاهنشه نهاده | وشاقی چند بر پا ایستاده

بخدمت پیش تخت شاه شاپور | چو پیش گنج باد آورد گنجور

وزین سو آفتاب بت پرستان | نشسته گرد او ده نارپستان

فرنگیس و سهیل سرو بالا | عجب نوش و فلک ناز و همیلا

همایون و سمن ترک و پریزاد | ختن خاتون گوهر ملک و شاد

کلاهی لعل را بر کار کرده | ز سرخی روی چون گلنار کرده

سعادت بر کشاد اقبال بست
قران مشتری با زهره پیوست
سخن را تازه کرد از عشق و از ناز

از آن به داستانی زد ملک ناز | که ما را بود یکچشم از جهان باز
بما چشم دگر داد آشنائی | دو بهتر بیند از یک روشنائی
همیلا گفت آبی بود روشن | روان گشته میان سبزه گلشن
چو آن شیرین بر آمد تشنه از راه | بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی | ز غار تنگ شاهان در نهانی
در آمد دولت شاهی بتاراج | نهاد آن لعل را بر گوشهٔ تاج
سمن ترک و سمن برگ گفت یکروز | جدا گشت از صدف دُرّ شب افروز
فلک در عقد شاهی بند کردش | بیاقوت دگر پیوند کردش
پریزاد و پریرخ گفت ماهی | به نزهت بود در برج گاهی
بر آمد آفتابی ز آسمان سر | کشید آن ماه را در چنبر سر
ختن خاتون چنان گفت از سر هوش | که تنها بود شمشاد قصب پوش
بدو پیوست ناگه سرو آزاد | که خوش باشد بیکجا سرو شمشاد
زبان بگشاد گوهر ملک دلبند | که زهره نیز تنها بود یکچند

ببیکدم صد فسون افشاند بر من / جواب پر فسونی خواند بر من

اگرچه رنج بیپایان کشیدم / وگرچه صد بلا در عشق دیدم

مرا گر دست خسرو نقل جام است / نه خسرو بلکه کیخسرو غلام است

سرم در سایهٔ این تاجور باد / ندیمش بخت و دولت راهبر باد

چو دور آمد بخسرو گفت باری / سیه شیری مدان در مرغزاری

گوزنی بر ره شیر ژیان کرد / رسن در گردن شیر ژیان کرد

من آن شیرم که شیرم نیم نخچیر / بگردن در نهاد از زلف زنجیر

همیشه شیر بر آهو بود چیر / کنون گشته زبون آهوی شیر

وگر شیر سیه آمد بجنگم / چو شیرین سوی من باشد بچنگم

اگر شیرین نباشد دستگیرم / چو شمع از جنبش بادی بمیرم

حریفان اهل و یاران جنس بودند / بهر حرفی که میگفتند دست میسودند

دلم محرم بود چون تخته خاک / برو دستی زنی حالی شود پاک

وگر ره طبع شیرین گرم برگشت / دلش در کار خسرو نرم برگشت

به عشرت عیش بی اندازه کردند / میان لعل و دُر در شیشه سفتند

نشسته شاه چون خورشید در بزم / بر ایشان دل نهاده خالی از رزم

دل خسرو ز عشق یار مدهوش / ز یاد نوش لب میکرد می نوش

می رنگین ز بی طاوس بیار / لب شیرین ز می خندان بخار

نهاده هر یکی کف ساغر مُل / گرفته هر دگر کف دسته گل

ازان می خورد و زان گل بوی بر داشت / می دلجستن ولی خوی بر دهشت

شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد

بغمزه گفت با او نکته چند / که بود از بوسه لبها زبان بند

هم از راه اشارتهای فرخ / حدیث خویشتن را یافت پاسخ

سخنها در کرشمه می نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند

همه شب پاسبانی پیشه کردند / بسی شب را درین اندیشه کردند

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته / صبوحی خرمی را پی گرفته

که شیرین را چگونه دست یابد / بر آن تنگ شکر چون دست یابد

همه با یاد خسرو می گرفتند / بیاد خوشدلی از سر گرفتند

دمی با رود و رامشگر سرودند / زمانی با می و ساغر سرودند

نهال سبز را در گرد یا یاد / درختان را دو بن بخشیده برگ(ها)

تن معشوق در گلزار خوابی / زمین خوشبوتر از مشک بناگوش

تماشای گل و گلزار کردن / می لعل از کف دلبر خوردن

بدستی دامن جانان گرفتن / بدیگر دست نبض جان گرفتن

گهی در گوش دلبر راز گفتن / گهی غمهای دل پرداز کردن

گهی جستن بغمزه چاره سازی / گهی کردن ببوسه نرد بازی

گر آوردن بهار تر در آغوش / گهی بستن بچشمه بر بناگوش

جهان این است و این خود در جهان نیست / وگر هست این عجب بر کریان بهشت

صفت بزم خسرو با شیرین عتاب کردن خسرو و رفتن بروم و خواستن مریم را

شبی از جمله شبهای بهاری / سعادت رخ نموده بخت یاری

مرا هیچ از غم پیشین نکرد رها | کنون روز نو است و روز بهی
گیاه تو چه بر گردد از زمین | بد شلواری خورد کاه کهن خر
من تو چه من کیست اینجا | حذر کردن ز نهر چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش | اگر روزی شوی امروز را باش
بسا میوه دار با بر نشد | امیدها و نقصه تو با چنین
اگر خود پول از سنگ سود است | چو نی آنست خود از آن سوی رود
سگ قصاب در پهلوی شیر | جگر باشد ولی از پهلوی خویش
بسا ابر که بند دگر نشکند | نعش بود باغ دهقان اگر بشکند
بسا شوره زمین گز تا بیا | و هان دشت گنار اگر کرده خاک
چو باید زهر در جامی نهادن | ز شیشی سبو نامی نهادن
تبرک لؤلؤ تر چون تو گفت | که لؤلؤ را تری چون تو ان
به درد بیستی خورد باید | که چون پخته شود گرش باید
کبوتر بچه چون آید پرواز | ز چنگ شد فتد در چنگل باز

سرش گر سرکشی را رهنمون بود / تقاضای لبش یارب که چون بود

شده از سرخ رویی تیر چون خار / خوشا خاری که آرد سرخ گل بار

ملک هر لحظه عشق از سر گرفتی / چو جانش هر زمان در بر گرفتی

چو بودی مست بر پایش فتادی / بر عنبت بوسه بر پایش نهادی

به نرمی هر دمش لطفی نمودی / ز لعلش هر زمان بوسی ربودی

بهر موئی که شدی گرد چون شیر / هزاران سوی قائم داشت در زیر

کمان ابروش گر شد گره گیر / کرشمه بر هدف میراند چون تیر

سنان غمزه‌اش در نوبت جنگ / بهر جنگی درش صد آشتی رنگ

نمک در خنده شیرین لب اما کین از آتش بیش / بهر لفظی نمکدان در صدفهاش بیش

قصب بر رخ اگر چو شمع بربست / بناگوشش بجوی در میان بست

ز گیسو حلقه لب کرده خاموش / ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش

بچشمی نازنین اندازه میکرد / بدیگر چشم عذری تازه میکرد

چو سر پیچید گیسو مجلس آراست / چو رخ گرداند گردن عذر او خواست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ترا زین کبک بشکستن چه سودست / که باز عشق کبکت را ربوده است

وگر خواهی که در دل راز پوشی / شکیبت باد تا با دل بکوشی

تو نیز اندر هنرکیت توق میزن / ز جاهی خیمه بر عیوق میزن

درین سودا که چون شمشیر تیزست / صلاح گردن افرازان گریزست

تو خود دانی که با شمشیر بازی / هلاک سر بود گردن فرازی

دلت گرچه بدلداری نکوشد / بگو تا عشق را زنگی فروشد

بگویم دوستم گر خود نباشد / مرا گر نیک او را بد نباشد

بسا فالی که از بازیچه برخواست / چو اختر میگذشت آن فال شد راست

چه نیکو فال زد صاحب نشانی / تو خود را فال نیکو زن چه دانی

بد آید فال چون باشی بد اندیش / چو باشی نیک نیک آید فرا پیش

مرا از لعل تو بوسی تمامست / حلالم کن که این شیرم حرامست

وگر خواهی که لب زین شیر دوزم / درین گرمی بناکامی بسوزم

ازان ترسم که فردا رخ نپوشی / که چون من عاشقی را کشته باشی

دلم کز بر زلف و لب پذیر است — که هندو و راز دزدی ناگزیر است

بگیرم دزد را تا باشدم جرم — نگیرم دزد را گیرد مرا درد

بدزدی هندوت اگر نگیرم — چو هندو دزد نافرمان پذیرم

منم تو دزد و هندو را کسی نیست — که با دزدی چو ابرو لیکن نیست

اگر چه دزد با صد زهره باشد — چو بانگش بشنوی بی بهره باشد

کمند زلف خود در گردنم بند — بصبح لاغر بشب باشی خردمند

شب وصل است ای رخ زنده داریم — چراغ خورشید را زنده داریم

تو دل خوش باش تا من جان فروشم — تو ساقی باش تا من باده نوشم

حساب حلقه خواهد کرد گوشم — تو سیخ بنده تا من سیخ فروشم

شمار بوسه خواهد بود کارم — تو میده بوسه تا من میشمارم

بیا تا از دو دولت در آییم — چو دولت خوش برآید خوش برآییم

نکیست امشب تاره داریم این نقیض — که بر فردا ولایت نیست کس را

به نقد امشب چو با هم سازگاریم — نظر بر نسیه فردا چه داریم

مخواه آبی که آبم را بریزد
مخواه آن کام کز من بر نخیزد

گزین مقصود نامقصود گردم
تو آتش گشته و من عود گردم

هوای عشق خود دل مهربان بود
چو عشق آمد فسرده چون توان بود

گر از بازار طبع اندازه گیرم
بتو هر دم نشاطی تازه گیرم

ولیکن نرد با خود باخت نتوان
همه دم با خوشی خود ساخت نتوان

جهان نیمی ز بهر شادکامیست
دگر نیمه ز بهر نیک نامیست

چه باید طبع را خودکام کردن
دو نیکو نام را بدنام کردن

همان بهتر که از خود شرم داریم
بدین شرم از خدا آزرم داریم

زن افکندن نباشد نیک نامی
خودافکن باش گر مردی تمامی

کسی کافکند خود را بر سر آمد
خودافکن بر همه عالم بر آمد

من آن شیرین درخت آبدارم
که هم حلوا و هم جلاب دارم

نخست از من قناعت کن بجلاب
که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب

باول شربت از حلوا میندیش
که حلوا بس بود جلاب در پیش

[illegible]

نگویم درد و فا سوگند با کس	نگارم را ببوسی چند بشکن
من دلخسته را دلداری کن	چو دلداران چرا غمخواری کن
چه آتش در دلم سرکش چه با(شی)	بوقت خوشدلی ناخوش چه با(شی)
اگر چه نیستی غمخوار کارم	بدینسان بیدل و غمگین مدارم
اسیری را بوعده شاد میکن	مبارک بندهٔ آزاد میکن
چو چشم بد بمیلیشی(؟) دورم از تو	چو بدخواه لبت رنجورم از تو
چو رنجورم بحال من نظر کن	مرا درمان از آن لعل شکر کن
زباغ وصل سر گل کن کنارم	چه دانی در فراغت در چه کارم
مگر زان گل گلاب آلوده کردم	ببوی گلستان خشنود کردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست	اگر خوشدل نشینم جای آن هست
چو با تو می خورم چون کس نباشم	ترا بینم چرا دلکش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بستم	دهن شیرین بود چون با تو خفتم(؟)
گر از من میبری چون چهره از یار	من از گل باز میمانم تو از خار

[illegible]

هوای گرم بود و آتش تیز — همی کرد از گیاه خشک پرهیز

چنان افتاده بد آتش بجایش — که بر هیزم زبانه از دو جانش

گرفت آن یار پرستار را چنان سخت — که دیبا را فروسوزد بر تخت

بسی کوشید شیرین تا بصد زور — غذای شیر گشت آن پهلوی گور

ملک را گرم دید از بیقراری — ملک گفتا بدین سان گرم کاری

چو تو گرمی کنی نیکو نباشد — گلی کو گرم شد خوشبو نباشد

چه باید خویشتن را گرم کردن — مرا در روی خود بی‌شرم کردن

چه باشد گفتگوی خواجه با یار — بگستاخی پدید آید پرستار

بگفتن یار پرستاران چه گو — سیاست باید آنجا یا خموشی

ستور پادشاهی گر بود لنگ — بدشواری شکار آید فرا چنگ

چو روز پادشاهی بر سر آید — ارادت خود بر از رادی در آید

نباشد هیچ هشیاری در آن شب — که غل در پای دارد جام در دست

ز دولت جوی آن کامی که خواهی — ز نیک دولت نیاید پادشاهی

جهان در دست تو ملکی قدیم است | بدست دشمنان عیبی عظیم است

جهان را در ابود کو بر شتابد | جهانگیری توقف بر نتابد

همه چیزی ز روی کدخدائی | سکون بر تابد الا پادشاهی

اگر در پادشاهی بنگری تیز | سبق بردی ز دوران سبک خیز

جوانی داری و نیروی شاهی | طلب کن پایه‌ی صاحب کلاهی

ولایت باز رفته پای بحکاکی | یکی ره دست برد خویش بنمای

با آن هندو که تختت را گرفته است | بشیر کی تاج و تختت را گرفته است

به تیغ آرزده کن ترکیب جیشش | مگر باطل کنی ساز طلسمش

که دست خسروان در بستن کام | گهی با تیغ باید گاه با جام

ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن | ز شش حد جهان لشکر گرفتن

کمر بندد فلک در جنگ با تو | در اندازد بدشمن چنگ با تو

مرا نیز ار بود دستی بکامی | وگرنه در دعا دستی برآیم

بخشم رفتن خسرو از پیش شیرین بجانب روم

حرا اگر شور تو در سر نبودی | سر شوریده بی افسر نبودی
فکندی چون فلک در سر کمندم | رها کردی چو گردی پای بندم
نخستم باده دادی مست کردی | کمیتی هر مرا پا بست کردی
چو نادانان بی دل بر گرفتم | خمار عاشقی در سر گرفتم
دلم تا در تو عشق تو پیوست | دریغا ملک شاهی کان شد از دست
ز عشقت خواری بسیار دیدم | بگل کردم طمع تا خار دیدم
چو گشتم مست بیکوی که برخیز | به بدخواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم به بدخواه | ولی آنگه که بیرون آیم از چاه
مرا از حال خود آگاه کردی | به نیک و بد سخن کوتاه کردی
بر آن عزمم که ره در پیش گیرم | شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم پند تو در یاد این کار | بگوشم هر چه یاد آید از بسیار
من اول پس همایون بخت بودم | که با تاج و هم با تخت بودم
بگرد عالم آواره‌ام تو کردی | چنین بیزور و بیچاره‌ام تو کردی

مصاف کردن خسرو با بهرام و کشته شدن او

در انجا یکسواره راند لشکر	بقسطنطنیه شد سوی قیصر
عظیم آمد چو گشت احوال معلوم	عظیم الروم را اقبال در روم
حساب طالع از اقبال کردش	بعون طالع استقبال کردش
چو قیصر دید کامد بر درش بخت	بدو تسلیم کرد هم تاج و هم تخت
چنان در کیش عیسی شد ازو شاد	که دخت خویش مریم را بدو داد
دو شه را در زفاف خسروانه	فراوان شرطها شد در میانه
حدیث خسرو و آن ازاد فرخ	که اهل روم را چون داد پاسخ
همان لشکر کشیدن تا بناطوس	جهان آراستن چون پر طاوس
نگویم چون دگرگوینده گفتست	که من بیدارم او پوشیده خفتست
چو من نرخ کسان اشکستم بساز	کسی نرخ مرا هم بشکند باز
چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد	بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بیشمارش	ز زر چون زر همیا کرد کارش
ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه	چو دریا گشت هامون کوه تا کوه

دو کینه بنیاد باهم شاد و تیز
سپاه روم چون دریای جوشان
دلیران جنگی ز ایران فکندند
سواران ...

[illegible]

ز رنگ تیر و چاکاچاک شمشیر — دریده صعوهٔ پیل و زهرهٔ شیر

غریو کوس داده هر طرف گوش — دماغ هر دو کان را برده از هوش

جنیبتهای زرین نعل کشته — زخون برگستوانها لعل گشته

سواران تیغ برق افشان کشیده — هژبران سو بسو دندان کشیده

اجل بر جان کمین سازی نموده — قیامت در یکی بازی نموده

سنان بر سینه‌ها سر تیز کرده — جهان را روز رستاخیز کرده

ز بس نیزه که بر هم بیشه بسته — هزیمت راه بر اندیشه بسته

در آن بیشه نه گور از شیر رسته — نه شیر از خوردن شمشیر رسته

چنان میشد ز بر زیر دها تیر — که در زیر برگ گلها باد شبگیر

عقابان خدنگ از خون سرشته — برات کرکسان بر پر نوشته

سنان نیزه‌ها زهر آب داده — زره پوشان کین را خواب داده

ز موج خون که بر میشد بعیوق — برآر از خون گشته تا سکهای منجوق

بسوی نیزه‌های سر فتاده — صبا گیسوی پرچمها گشاده

[illegible]

برون زد پیل پای خویشتن را / بپای پیل برد آن پیل تن را
دلیران تیغ کینه برکشیدند / چو شیران سوی گوران برکشیدند
شکست افتاد بر خصم جهانسوز / بفرخ فال خسرو گشت فیروز
ز بس کشته که بود از خیل بهرام / ز خون آلوده شد شمشیر بهرام
کمند رومیان بر شکل زنجیر / چو موی زنگیان گشته گره گیر
ز خون چندان روان شد جوی در جوی / که خون میرفت و سر میبرد چون گوی
بروی تیغ هر کس را که دیدند / سرش چون طره گرجی بریدند
دماغ آشفته شد بهرامیان را / چنان کز روشنی سرسامیان را
ز چندانی خلایق کس نرسته / مگر بهرام آنهم نیز خسته
جهان خرمن چنین داند بسی سوخت / مشعبد را بباید بازی آموخت
ز لعبت کردن بهرام زورش / جهان افکند چون بهرام گورش
ندیدم کس که خود را دید و نشکست / درست او ماند کو از چشم خود رست
بد الصورتا که خود را چشم رو یافت / ز چشم تنگ دیدن چشم بد یافت

نشستن خسرو بر تخت پادشاهی بار دوم

سوی چین شد بر او چین سرشته / اذا جاء القضا بر سر نوشته

چو سر برکرد ماه از برج ماهی / مه پرویز شد در برج شاهی

ز نورش ماه و از خوشه برجیس / سعادت زاده از تثلیث و تسدیس

ز بهر کار حمل خورشید منظور / بدلو اندر فکنده پرتو نور

عطارد کرده از اول خط جوزا / سوی مریخ شیرافکن تماشا

ذنب مریخ راعی کرده در کاس / شده چشم زحل همخوابه در سر

بدین طالع که خسرو شد بتخت / ملک بنشست بر پیروزگون تخت

برآورد از سپیدی و سیاهی / ز مشرق تا بمغرب بانگ شاهی

چو شد کار ممالک برقرارش / قوی‌تر گشت روز از روزگارش

کشید از خاک تختی بر ثریا / در و گوهر بکشتی در بدریا

چنان کز بس که گوهرهای جهانتاب / شب رخشنده تر بودی ز مهتاب

بر آن تخت همایون شد چو شیران / مبارکباد گفتندش دلیران

جهان خرم شد از نقش نگینش / همی خواند آفرینش آفرینش

چو بگشتم خفقت من بیدار گشتم | بدینسان بیدار و بیمار گشتم
مرا صد ملک گر بی یار باشد | بجای چیدن گل خوار باشد
بسروستان شدم روزی سحرگاه | سهی سروی دلم بربود ناگاه
کنون آن سرو اگر من ستد هوش | نمیدانم که چون گیرم در آغوش
کجا رفت آید دریغا آن دل خویش | که جان پرورده با جان پرورش
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن | همه شب تا بروز افسانه گفتن
کجا شیرین و آن شیرین زبانی | بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن تازه گلبرگ شکربار | شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
کجا آن نو بنو مجلس نهادن | بهشت عاشقان را در گشادن
گهی تکیه زدن بر سر شاه | گهی خوردن می چون جان نیکخواه
نشستن با بر و پایا چو پروین | بگشتن با سمن بویان هم آغوش
ز چندان تازگان و نازنینان | نمی بینم کجا آن همنشینان
کرا جویم کرا خوانم بفریاد | گلی بود و ز من بر شاد باد

مه و خورشید را بر فرش خاکی | ز جمعیت رسد این تابناکی
پراکنده دلم چون نور از آنم | نیم مجموع دل رنجور از آنم
کواکب نیز هم زیشان به تابند | پراکنده از آن ناقص عیارند
ستاره زان ندارد پرتو جمع | که آن نور پراکنده‌ست و این جمع
دل تاریک روزم را شب آمد | تن بیمار حیزم را تب آمد
نمیشد موش در سوراخ کژدم | میاری جای روبی بسته بر دم
سیاملک بود چون زنگی پدیدار | بر زدی میزند چون گشت بیمار
دگر ره بانگ بر خود زد به تندی | که با دولت نشاید کرد کینه
چو دولت هست بخت آرام گیرد | بشادی با تو جانان جام گیرد
سر از دولت کشیدن سرسری نیست | زمین و آسمان بی داوری نیست
کس از نیسید دولتی کامی نیابد | به از دولت ملک نامی نیابد
به دولت یافتن شاید همه کام | چو دولت هست صبح آید بسوی دام
تو کشدم کار تا هستی برآرد | کیا خود در میان دستی برآرد

بیطاقتی شدن شیرین در فراق خسرو زاری

سهی سروش چو شاخ گل خمیده
چو گل صد جای پیراهن دریده

دلش چون لاله آتش زنی داشت
بآن آتش سر دود افگنی داشت

مگر دودش ز روی آتش دل بود
که آمد بر سرش پیچیده تا دود

گشاده رشته گوهر ز دیده
شده چون رشته در گوهر کشیده

ز خواب آمیز چو سیمای دو چشمش
ز بیخوابی شده چشمان چراغش

سهی سروش چو برگ بید لرزان
شده زو نافه کاسد عود ارزان

دهان خشک لب از گفتن بسته
ز دیده دُر بدریا بار بسته

گهی از پا همی افتاد چون مست
که از بیداد میزد دست بر دست

ز ماهی بر زمین غلطید غمناک
ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک

گهی بر شکر از بادام زد آب
گهی خایید فندق را ز عناب

ز بادام تر آب گل بر انگیخت
گلابی بر گل از بادام میریخت

چو نسرین برگشاده ناخنی چند
بنسرین برگ برگ لاله میکند

گهی چون گوی هر سو میدویدی
گهی بر جای چون چوگان خمیدی

بر تخم از تو تو از من بجوشی — تو خود گندم نمائی جو فروشی

چراغی گر جهانش برگزیدی — بنادانی ببادش بر دمیدی

ما آب زندگانی دست کردی — نهان شد لاجرم زو بر نخوردی

ز مطبخ بهره جز آتش نبودت — وزان آتش نشانی خوش نبودت

ازان آتش بر آمد دود اکنون — پشیمانی ندارد سود اکنون

بخود میگفت کی شوخ ستمکار — چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار

کدامین مدبره از ره برده بودت — کدامین دیو تلقین کرده بودت

اگر روزی رسم نزدیک آن شاه — چگونه عذر خواهم زان شهنشاه

سزاوارم بصد چندین که هستم — که آب زندگی کم شد ز دستم

پشیمانی همیخورد آن دل آرام — ازان سختی بسر میبرد ایام

چو بسیاری ازین محنت بسر برد — هم آخر زان میان کشتی بدر برد

ز بس خواری شده با خاک ره راست — بصد خواری ز خاک راه برخاست

بدرگاه مهین بانو گذر کرد — ز کار شاه بانو را خبر کرد

اگر با قفل شوی کامت بر آید | وگر صابر شوی کامت بر آید
اگر باشی چنین بی صبر و غمخوار | سرانجامت برسوائی کشد کار
صبا باید بساختن با سختی اکنون | که داند کار فردا چون بود چون
بسا از بیک آنکهی آید پدیدا | که قفل از کار بگشاید کلید
بسا دیبا که یابی سرخ و زرد و زرشت | کبود و ازرق آید در نوردش
بسا دُر تا که باشد گرد فرسای | بود یاقوت یا فیروزه اسحاجی
اگر سود تی که خورد زود زیانیست | بود نا خورده یعنی باک ازان نیست
کنون وقت شکیبائیست یعنی | که بر بالا نشود روی رود آب
چه وقت آید که آب آید سوی زیر | بکامد دولت در کارها دیر
بسی در کار خسرو رنج دید | بسی خواری و دشواری کشید
چو با فرزین سخن گفت | ببت بی صبر با صابری جفت
و زین در نیز شاید خرد مند | بکار آورد با او نکته چند
که ای سرور و ای ماه جهانتاب | که از ان شد غنت حرف در آب

جهان دلتنگ شد زان ماه پاره / که بر مه ریخت از نرگس ستاره

چو بیچندی برآمد ناتوان شد / گل سرخش به رنگ زعفران شد

درآمد کار اندامش به سستی / به بیماری کشید از تندرستی

چو روزی چند بر تن رنج بشنید / تن از جان سیر شد جان از جهان هم

جهان از جان شیرینش جدا کرد / بشیرین هم جهان هم جان فدا کرد

فرو شد آفتابش در سیاهی / بنه بر خاک برد از تخت شاهی

فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی / گهی شیشه کند گه شیشه بازی

نیامد شیشهٔ از سنگ بر دست / که باز آن شیشه را هم سنگ نشکست

چنین آفرینش را بدایت / که باشد هر بنا را در نهایت

باول عهد زنبور انگبین کرد / بآخر عهد هم زان انگبین خورد

بدین قالب که بادش در کلاه است / مشو غره که مشتی خاک راه است

ز بادی کو کلاه از سر کند دور / گیاه آسوده باشد سرو رنجور

درین جا آنکو سر بر باد دارد / مباش ایمن که بد بنیاد دارد

بکم خوردن یکی را تب بگیرد
ز پرخوردن بروزی صد بمیرد

چو بر گردد مزاج از استقامت
بدشواری پدید آید سلامت

چه رام آید خلف تاراج کردن
مدارد طبع را محتاج کردن

چه باشد خوردن نان کلش کردار
نباشد طبع را با کلش کار

چه گلبن هر چه یکباری بخندد
چه خوردی گر شکر باشد بگندد

چو دنیا را نخواهی خند چو می
بدستش گویی بگردش چند پویی

غم دنیا کسی در دل ندارد
که در دنیا چو ما منزل ندارد

درین دنیا کسی کو جا گرفته است
ز پی ثنا آب و خاکش با گریبان است

مکن دل تنگ ای آشفته گل
که بد باشد گل تنگ و دل تنگ

جهان از نام آنکس ننگ دارد
که از بهر جهان دل تنگ دارد

فلک با این همه ناموس و نیرنگ
شب و روز ابلقی دارد که لنگ

بدین ابلق که آمد شد کس نبیند
چه آید این فرود آن برنشیند

درین دیر کهن کس نیست آزاد
نباشد آدمی هرگز دل شاد

وگر زاهد بود صد مرده گو شد | که تو صید دین کس تا او بپوشد

غم روزی مخور تا روز ماند | که خود روزی رسان روزی رساند

چو نامد در جهان پاینده چیزی | همه ملک جهان نرزد پشیزی

ره آورد عدم ره توشه خاک | سرشت صافی آمد گوهر پاک

چنین گفتند دانایان هشیار | که نیک و بد بمرگ آید پدیدار

بسا زیرا که اندم مرد یابی | بسا خر واکه رویش زرد یابی

خداوندا چه آید پای در سنگ | فتد کشتی در آن گرداب تنگ

نظامی را باسایش رسانی | بر بخشی ببخشایش رسانی

تو رحمت کن بدین بیشت گنه کار | بدین عبرت که هستم هیچ بیکار

نشستن شیرین بجای عمه خویش بر تخت شاهی

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی | فروغ ملک بر مه شد ز ماهی

بانصافش ولایت شاد گشتند | همه زندانیان آزاد گشتند

ز هر دروازه برداشت باجی | نجست از هیچ دهقانی خراجی

ولیک از کار مریم تنگدل بود ‌‌ ‌ که مریم در تعصب سنگدل بود

ملک را داده بد در روم سوگند ‌ ‌ ‌ که با کس در نسازد در امی پیوند

چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت ‌ ‌ ‌ نفس را زین حکایت تلخ تر یافت

ز دل کوزی بکار دل فرو ماند ‌ ‌ ‌ در آن محنت چو خر در گل فرو ماند

دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت ‌ ‌ ‌ همه کارش چو زلف آشفتگی داشت

در آن یکسال کو فرماندهی کرد ‌ ‌ ‌ نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز شوریده رایی ‌ ‌ ‌ کند ناموس عدلش بیوفایی

جز این چاره ندید آن سرو چالاک ‌ ‌ ‌ کز آن دعوی کند دیوان خود پاک

کند تنها روی در کار خسرو ‌ ‌ ‌ به تنهائی خورد تیمار خسرو

نبود از رای سستش پای بر جای ‌ ‌ ‌ که بیدل بود و بیدل هست بی رای

همولائی سپرد آن پادشائی ‌ ‌ ‌ سرش سیر آمد از صاحب کلاهی

بگلگون رونده رخت بربست ‌ ‌ ‌ زده شاپور بر فتراک او دست

بسی پرورده از دیبا دیناک ‌ ‌ ‌ ز جنس چارپایان نیز بسیار

نهانی آمد از گاه شاپور	بصد حیله پیام آوردی از دور
جوابش هم نهانی باز بردی	زغم خواری بکجو نخواری سپردی

خبر یافتن خسرو از وفات بهرام چوبین و مشغول شدن او

چو شاهنشاه صبح آمد برآورنگ	سپاه روم زد بر لشکر زنگ
برآمد یوسفی نارنج در دست	ترنج مه زلیخاوار بشکست
شد از چشم فلک نیرنگ سازی	گشاد ابرو جهان در دلنوازی
در پیروزه گون گنبد گشادند	به پیروزی جهان را مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد	زمین آسوده از تشنیع و بیداد
بفال فرخ و پیرایهٔ نو	نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده بسدره برکشیده	سماطی را بگردون درکشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور	یک آماج از بساطش پیشگه دور
بهر گوشه مهیا کرده جائی	بدور انوزده کشور خدائی
طرفداران که صف در صف کشیدند	بحیرت پشت پای خویش دیدند

چو بهرام

چو بهرام از جهان بیرون برد رخت	بجا ماند گنج و تاج و تخت
بزرگانی که پیش شاه بودند	ز احوال جهان آگاه بودند
دعای تازه برخواندند یکیک	ثنای نو برافشاندند یکیک
شهنشه از دل سنگین ایام	مثل زد بر تن چوبین بهرام
چو چوب دولتش باشد برابر	همه چوبینه چوبین شد بکار در
نه این بهرام اگر بهرام گور است	سرانجام از جهانش بهره گور است
جهان تا در جهان پاریس میکرد	کمینا ی جهان واریس میکرد
که تا بر ما زمانه چوب تن بود	فلک چوبک زن چوبینه تن بود
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد	طپانچه بر درفش کاویان زد
کجا آن شیر کو از شیرگیری	زبستی کرد با ما شیرگیری
اگر بهرام چوبین رفت ازین دام	بیا تا بنگری صد گور بهرام
بسا مردانه کو از شیر زاد است	فریب خاکیانش باد داد است
بسا گرگ جوان کز روبه پیر	بافسون بسته شد در دام نخجیر

نه فرع شد نهاد و نو نهادن | ره و رسم کهن بر باد دادن

تقندیل قدیمان درزدن سنگ | بکالای پشیمان درزدن چنگ

هر انکو کشت تخمی کشته بر داد | نه من گفتم که دانه خود خبر داد

نه هر تخمی درختی راست وید | نه هر رودی سرودی بار گوید

شب و روزی که رنگش نیست | دو مو لیش شد که یکمویش وفا نیست

بدین رومی سوار نیم زنگی | که در زیر ابلقی دارد دو رنگی

مباش ایمن که باخوی پلنگ است | کجا تکیه بود کاخر نه تنگ است

سر مینگی حمایل کرد آن تیغ | بسا مهری که آرد چهره در میغ

بخونریزی میان کو شیر گیرد | که خونش کیر دار چه در گیرد

ستم در نیست و دولت زوال نیست | که دولت با ستمگر آشنا نیست

مگس بر خوان حلوا کم کند پشت | با بحیری غزالی کی توان کشت

خری در کاهدان افتاد ناگاه | بکویم دای بر خر وای بر کاه

بسیم دیگران زرین مکن کاخ | گر از دین رخنه کرد و کعبه سوراخ

چو سایه رو سیاه آنکس نشیند | که در پس گوید آنچه پیش بیند
نشاید چو خصم خویش را خورد | که نزد از خام دستان کم توان برد
مشو غره بدین خرگوش زن نام | که بر خنجر نگارد مرد رسام
که چون شیر این خنجر ستیزد | بدو خون دو صد خرگوش ریزند
در آب شرم رو مشکن بخواری | که تند آید که زنهار خواری
در آتش دل منه کو رخ فروزد | که وقت آید که خرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر | که از دندان نماید نوک شمشیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری | ز جنگ شیر باید نام شیری
چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام | ز کین خسروان خسرو شد ملی
به ار با کم ز خود خود را سنجی | گر افتادن فرو افکندن رنجی
ستیزه با بزرگان کم توان برد | که از هم دستی خوردان شوی خورد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد | ز آب خورد ماهی خورد خیزد
چو خسرو کف بتابی از این تاب | بزرگان ریختند از دیده ها آب

طلب فرمود کردن باربد را
از آن درمان طرازش کار خود را

زخوشش لحنی دران سسی ساز بخشش / کهی دل وادی وکر سسدی هوش

چو ساز ازکنج باد آورد راند / زهر بادی لبش کنجی فشاند

چو کنج گاو را کردی نوا سنج / بر افشاندی زمین هم گاو هم کنج

زکنج سوخته چون ساختی راه / زکرمی سوختی صد کنج از آه

چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت از طاقها در باز کردی

چه ناقوسی واورنکی بزدی ساز / شدی اورنک چین ناقوسی آواز

چو قند از حقه کاوس وا دی / شکر کالای اورا بوس دادی

چو لحن از کوه بر بامون کشادی / ربابش ماه را کوتان نهادی

چو بر گفتی نوای مشک دانه / ختن گشتی زبوی مشکخانه

چو در روز آرامش خورشید را نی / در آرایش بدی خورشید ما نی

چو گفتی شیر وز مجلس افروز / زخود بیخود بدی تا نیمه روز

چو بانک سبزه در سبزه رسیدی / زخاک خشک سبزه بر دمیدی

چو بر نخچیرگان تدبیر کردی / بسی چون زهره را نخچیر کردی

چو زخمه راندی از کین سیاوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش

چو کردی کین ایرج را سرآغاز / جهان را کین ایرج نو شدی باز

چو کردی باغ شیرین را شکربار / درخت باغ را شیرین شدی بار

نواهایی بدین سان رامش انگیز / همی زد باربد در پرده تیز

ز گفت باربد گفتار به گفت / پیاپی خسروش صد باره زه گفت

بهر پرده که او بنواخت آن روز / ملک گنجی بر او انداخت آن روز

چنان بد رسم آن بدر منور / که بر هر زه بدادی بدره زر

زهی لطفی که گر با تنگدستی / زهی گفتی زه زرین ببستی

بهر پرده که او بر زد نوایی / ملک دادش پر از گوهر قبایی

درین دوران گرت زان پس ببندد / زه شمشین بگردون وا نبندد

چو عالی همتی گردن برافراز / طناب زهره را در گردن انداز

بجو رستنی طمع را دیده بر دوز / ز من چون قطره دریایی در آموز

در آن سنگ سیه شیرین رنجور / نشسته بیکس و غمخوار و مهجور

بترک تاج و تخت از بهر من کرد / بسی تیمار غم از بهر من خورد

همیشه خوب کاری کرد با من / وفاداری بجا آورد با من

بملک خویشتن در پادشاهیست / بنسبت همچو من صاحب کلاهیست

چو من بنوازمش دارم عزیزش / ثواب آید که بنوازی تو نیزش

اجازت ده که زان قصرش بیارم / بمشکوی پرستاران سپارم

ز هر چه رای باشد سر نتابد / سر از فرمان حکمت بر نتابد

بگویم من که تا او زنده باشد / ترا چون زر خرید بنده باشد

نسب خواهی بزرگ و نیکنامست / وگر از پادشاهی با نظامست

نشاید بیش ازین دلتنگ بودن / بدل تنگی میان سنگ بودن

دگر من نیز با تو عهد کردم / اگر چه بیدلم گردش نگردم

نه بینم گرد او گر بازبینم / در آتش باد چشم ناز بینم

جوابش داد مریم کی جهانگیر / شکوهت چون کواکب آسمانگیر

من افسونهای زن نیک دانم | چنین افسانها را نیک خوانم
بسا زن کو صد از ینچه بنالد | عطارد را قلم در کف نماند
زنان مانند ریحان سفالند | درونشو زشت و بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن | وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست | چو زن گفتی بشو از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی | ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست | مجو از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل درین دور جدائی | کزو حاصل نداری جز بلائی
اگر با غیرتی با درد باشی | وگر بی غیرتی نامرد باشی
سرو شاه دم از شادی بر آورد | چو سوسن نام آزادی بر آورد
پس آنگه بر زبان آورد سوگند | بهوش زیرک و جان خردمند
بتاج و تیغ و تخت شهنشاهی | اگر شیرین درین کشور کند راه
بگردن بر نهم مشکین رسن را | بیاد و بینم ز جور خویشتن را

شفاعت کرد روزی ...

اگرچه سوخته پایم ز راهش | چو دست سوخته دارم نگاهش
گر این شوخ آن پری رخ را ببیند | شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نقاش | که بندم نقش چین را در خور پیداش
بقصر آمد چو دریای پر از جوش | که باشد آب آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز | که وقت آمد که با دولت کنی ناز
ملک را در شکارت خشم بنشسته است | ولیک از رحمش شمشیر کند است
از آن او را چنین آزرم دارد | که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا دو سواره بر نشینیم | ره مشکوی خسرو بر گزینیم
طرب میساز با خسرو نهانی | سر آید خصم را دولت چه دانی
ندیدار رحمت دل کرم دارد | ولی از کار مریم شرم دارد
ملک سرگشته بود از روزگارش | از و گشته است روشن کار و بارش
دلش بر روز و شب بر آب و آتش | نزد تا روز ما هر روز دم خوش
اگرچه مریم او را هست همدست | همیخواهد که باشد با تو پیوست

چو آب خضر ترگشتست ازین بیم | خطا باشد که در دریا نشینم

مبادا کس چو من غمخوار و رنجور | غریب و بیکس و از یار مهجور

رها کردم نشاط پادشاهی | شدم چون آب حیوان در سیاهی

امید از مال و از جان برگرفته | بی دلدار جانان برگرفته

ز شهر و پادشاهی او فتاده | دلی در وحشت و غربت نهاده

بچشم اندر نمانده تخت و ایوان | بغاری در شده مانند دیوان

چه فرمائی دلی با این خرابی | کنم باز از رهائی هم نقابی

چو این درگاه را دو روز بسفتم | مرا آن به که از در در نهفتم

بلی در عشق بس خوارست کارم | که با سگ همسگی اندر شکارم

بدین تا چند بار اینجا فتادم | بغمخواری و خاری دل نهادم

نیفتاد آن رفیق بیوفا را | که نفرستد سلام خشک ما را

چنین طبل تهی تا کی زنم من | اگرچه شیرم آخر هم زنم من

سبک کز ضعف عز تا چند کوشم | لباس مردمی تا چند پوشم

اگر خود روی من روی ستایی | درو بیند فرو ریزد ازین ننگ

گرفتم سگ صفت گردیدم آخر | بشیر سگ نپروردندم آخر

منم کز یاد او پیوسته شادم | که او در عمر تا نارد بیادم

زمهرم گرد او بوئی نگردد | غم من در دلش موئی نگردد

سگ از من به بود گر تا توانم | فرو میتر ز چو سگ از در براندم

نشوم پیش سگ انداز مر دلیرا | گر خواهد سگ ولی بیجا صلی را

دل آن به که بد انکس وانه بیند | که در سگ بیند و در ماه بیند

مرا خود کاشکی مادر نزادی | وگر زادی بخورد سگ بدادی

بیا تا گر نشینم راست گویم | چه خاری تا گزند آمد برویم

هزاران پرده بستم راست برگا | هنوزم پرده کج میشد هر جا

شد آنم راه کامی بر نیاید | چنان کاین با همی در نیاید

چگونه راست آید رهبری را | که ریزد آبروی چون منی را

وزین پس با من چنان در جنگ رانند | که جای آشتی لختی نماند است

گر آید دختر قیصر نه شاپور | برسوائی ازین قصرش کنم دور

بدستان می فریبندم نه مستم | نیارند از ره دستان بدستم

اگر هوش مرا در دل بدانند | من آن دانم که در بابل ندانند

سر اینجا به بود سرکش نه اینجا | که نعل اینجاست در آتش نه اینجا

اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه | نباید کردنش سرپنجه با ماه

به از پهلو کند زین نرگس مست | نهد پیشم چو سوسن دست بر دست

دگر با چشم گرمم در ستیزد | چنان چون شمع گریان چون شمع ریزد

بگویم غمزه را تا وقت شبگیر | سمندش را برقص آید بیک تیر

فرستم زلف را تا پیک فن آرد | شکیبش را رسن در گردن آرد

خیالم را بفرمایم که در خواب | بدین خاکش دواند تیز چون آب

خمار نرگس خود را کنم تیز | که تا مست آردش از پشت شبدیز

گر آن نامهربان از عشق سیراست | زمانه بر چنین بازی دلیراست

شکیبائی کنم چندانکه یکروز | در آید از در مهر آن دلفروز

[illegible]

وگر دندان زند در نار پستان	بگو از دو سیبک لب بدندان
فراقش گر کند گستاخ بینی	بگو برخیز مست یا می نشینی
وصالش گر بگوید کان اویم	بگو خاموش بنشین تا بگویم
کنون خواهم بنای نو نهادن	خیال از پردهٔ دیگر گشادن
فرو میخواند ازین مشتی فسانه	درو میدید مای مادکانه
عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ	عقیقش نرخ میبرید در جنگ
چو بر شاپور تیری زد جگرسوز	ز درد دل سبکتر گشت کارش
بزمی گفت کای مرد سخنگو	سخن در مغز تو چون آب در جو
اگر وقتی کنی زین شه سلامی	بدان حضرت رسان از من پیامی
که شیرین گوید ای بد عهد و بد عهد	کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
ازین بیداد در دل داد بادت	ور آه تلخ شیرین یاد بادت
مرا ظن بود کز من سر نگردی	خریدارت دیگر نکردی
کنون در دل خطا کردی گمانم را	که در دل جای کردی دشمنم را

[illegible]

چو بیمار آمدی من بود بیمار ‌ ‌ ‌ چو بر کاری نداری باکسی کار

بمعزولی چشم در نشستی ‌ ‌ ‌ چو عامل کشتی از من چشم بستی

چو کار من برسوائی فکندی ‌ ‌ ‌ سپر بر آب رعنائی فکندی

مرا تا خار در ره می شکستی ‌ ‌ ‌ کمانت در زه و زه می شکستی

برات کشتنم را ساز دادی ‌ ‌ ‌ بسیلی فراقم باز دادی

نماند از جان من جز رشته تائی ‌ ‌ ‌ مکن کین رشته سر دارد بجائی

مزن شمشیر با شیرین مظلوم ‌ ‌ ‌ ترا آن بس که بردی نیزه در روم

زباغ روم گل داری بخرمن ‌ ‌ ‌ مکن تاراج تاج و تخت از من

چو نقش کارگاه رومیست ‌ ‌ ‌ زر و می کاری از من دور کن دور

دو کاریهای روم از دست بگذار ‌ ‌ ‌ که ناید زار من الا کار برکار

مکن زگرمی آتش رو دخیزد ‌ ‌ ‌ از آن آتش که آنکه دود خیزد

هزار از بهر می خوردن بود یار ‌ ‌ ‌ یکی از بهر غم خوردن نگهدار

مرا در کار خود رنجور داری ‌ ‌ ‌ کشیده دام دامن دور داری

بنای عشق خود بر استوار نیست
بعشق اندر صبوری خام کاریست
که شیر پرداخته دیوانگان راست
مفرح ساختن فرزانگان راست
در میدان عشق آشفته کاریست
درین ابلق کسی چالاک سوار است
حساب عشق از بن فر برون است
خرد مارا برانش رهنمون است

ازین آتش که عشق افروخت در من
دریغا عشق خواهد سوخت خرمن

غم تو بر دلم بپیچید ره ماری
شکستم در تن هر موی خاری

ز تب جسم نه روز آسایشم هست
نه از تو دوری شب آسایشم هست

صبوری چون کنم جای چنین تنگ
بمنزل کی رسم پای چنین لنگ

ز اشک و آه من در بیشماری
نبود دریا همی دوزخ شراری

درین دریا که آتش گشت کشتی
مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی

مرا چون بد نباشد حال بختو
که بودم با تو پارسال بختو

ترا خاکیست خاک از دو گذشته
مرا آبی و آب از سر گذشته

به آب دیده کشتی چند رانم
وصالت را ببازی چند خوانم

همه کارم که بختو نا تمام است
چنین خام از تمناهای خامست

وگرنه سر در دوزخ نهانی
چرا میجویم آب زندگانی

نه بینی هر که میرد تا نمیرد
امید از زندگانی بر نگیرد

نیم خالی ز رنج و ناله یکدم
دل من شد بیک ره خانهٔ غم

در آن وادی که جائی بود دلگیر | نخوردی هیچ خوردی بهتر از شیر
گیاهش صد گونه حلوا بیش بودی | غذاش از ماده یان و میش بودی
از آنجا چارپایان دورتر بود | ز شیر آوردن او دردسر بود
ز بس پیرامون آن وادی به خروار | همه خو زهره بد چون زهرهٔ مار
ز چوب زهرکان چوپان بترسید | چراگاه گله جای دگر داشت
تمناهای شاهان خاتون توران | دل آشوب جهان بانوی ایران
دل شیرین بحساب شیر میکرد | چه فن سازد در آن تدبیر میکرد
ز شیر آوردن از جائی چنان دور | پرستاران او را داشت رنجور
چو شب زلف سیاه افکنده در دوش | نهاد از ماه سیمین حلقه در گوش
در آن شب خفته بود آنماه دلسوز | چه بار حلقه می پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها | هنرور گروه ز هر نوعی سخنها
از آن اندیشه کان سرو سهی داشت | دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گل بر رخ پیش او بنشسته بشکفت | بنوشنده چو برگ لاله بشکفت

ازان [illegible] که چون پیشتری
[illegible] چون [illegible] و پیشتر
[illegible] از اینجا [illegible] [illegible]
جوانی نام او [illegible] از [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
زیب نقش [illegible] [illegible]
[illegible] چون [illegible] نگار
[illegible] سر آن [illegible]
صنعت [illegible] [illegible]
با این نقش چون [illegible]
[illegible] سازد چنین [illegible]

بود در هر کاری استاد و ستوار
سخن [illegible] باید [illegible] کار
توان هر صنعتی کردن به [illegible]
ز زوری [illegible] ز زوری [illegible]
[illegible] و [illegible] [illegible]
ولیکن از [illegible] و [illegible] زمین
[illegible] فرمان دهی فرمان پذیرم
بدست آورد [illegible]
که ما هر دو به یک استاد بودیم
دو شاگرد یکی استاد بودیم
چو [illegible] ما به [illegible] بود او [illegible]
قلم بر من فکند او تیشه بر وی
[illegible] دست [illegible]
[illegible] خدا [illegible]

بمقدار دو میلش راه دوری
بهر بیتی که او را شد ضروری
چو باید پیش از استیلای ... [illegible]
کز و آمد خلایق را شکوهی
[illegible]

چنین استاد در عالم نباشد | وگر باشد بنی آدم نباشد
بدستش موم و آهن هر دو یکسان | بدستش خواه موم و خواه سندان
چو شاپور انچه کاینها سر برد | غم شیر از دل شیرین بدر برد
جوابش داد شیرین شکربار | که باید بودنت دربند اینکار
تو بی یاری ده و غمخوار شیرین | وگرنه وای بر شیرین مسکین
دل من بر تو دارد استواری | که تو در هر صناعت دست داری
زمین بوسید پیش ماه شاپور | که باد از جان شیرین درد و غم دور
سر اندر بند گیتی افکنده تا شام | بهر حاجت که گوئی بنده باشم
چو روز آئینه خورشید بر بست | شب صد چشم هر صد چشم در بست
بجستن گشت شاپور آن نکو رای | بدست آورد فرهاد گزین را
بگفت ای مفخر استاد ایام | ترا شیرین همی خواند باکرام
چنان پنداشت فرهاد سیه روز | که او را بود خواهد نیکی آموز
چه میدانست کایام جگر تاب | وجودش را محبت کرد پرتاب

[illegible]

طیرزد

[illegible]

طبرزد را چو لب پرنوش کردی	ز شکر حلقها در گوش کردی
شنیدم نام او شیرین از آن بود	که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی	بر آوازش نخفتی مرغ و ماهی
در آنمجلس که او لب برگشادی	بهوش کس که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی	گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چو شد فرهاد را آواز در گوش	ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
چو شد مسموع لطفش گوش فرهاد	بهفت اندام او لرزه در افتاد
بر آورد از جگر آهی شغبناک	چو مصروعی ز پا افتاد بر خاک
سوی خاک سیه غلطید بیباک	وز آن سرکوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام رفته	دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش	بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت ای فرزانه استاد	چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بیچارک دستی استاد کاری	کنی در کار این قصر استواری

[illegible]

ندانم کوه چه میگوید بکوشید | زمین کاریکه میگوید بکوشید

رفیقان آن حکایت در گرفتند | سخنهائی که رفت از سر گرفتند

چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد | نهاد آن حکم را بر دیده بنیاد

از آنجا شد برون چون پیل مست | یکی تیشه چنان کالماس در دست

بدیشان گفت کان موضع کجا است | که شیرین را بدان پیل تمنا است

نشان دادش یکی فرزانه دستور | بدان موضع که هست از قصر او دور

چو آمد بر سر آن کار فرهاد | رقم زد کار را بنهاد بنیاد

در آن صنعت که بایست ارتجالی | که کار نازنینان نازکی داشت

چنان از هم درید آن کوه را | که تیشه زیر تیشه سنگ آهن

ز تیشه روی خارا ... | چو پیدا از سنگ گوهری ...

به یکجاه از میان سنگ خارا | همه دریا کرد جوی آشکارا

ز جای گوسفندان تا در کاخ | دو دو رویه سنگها از دشت تا کاخ

چنان ترتیب کرد آن سنگ جو را | که در درزش نگنجید موی ...

که استادیت را چون حق گذاریم | که ما خود هر دو شاگردان نداریم
زکوه هر شب چراغی چند کوهید | که عقد گوشش که هر بند بودش
ز نغزی هر دری مانند تاجی | از آن هر دانه شهری را خراجی
گشاد از گوش با صد عذرخواهی | شفاعت کرد کاین بستان و [illegible]
چو دستت آید از این به دست یابیم | ز حق خدمت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند | ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت | چو دریا اشک صحرا زیر بر داشت
پس آنگه سر نهاد اندر بیابان | همی گردید سرمستی شتابان
ز بیم آنکه کار از تو رمی شد | بصد جز دیه زهر دم [illegible]

حکایت دل بستن فرهاد در عشق شیرین

چو دل با عشق شیرین بست فرهاد | بر آورد از وجود خویش فریاد
به تلخی می‌گذشتش روزگاری | نمی‌آمد به دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری | نه برگ آنکه سازد با صبوری

ز یاران منقطع و ز دوستان دور
فرو مانده چنان بی‌تاب و رنجور
غم خود را سر و سامان ندانست
علاج درد بی درمان ندانست
چو کبکی از جوانی کرده آباد
نشستی دامن از غم اوفتاده
[illegible]
[illegible]

کهی نالان کهی زاری نمودی | کهی چون بیدلان افتاده بودی
ز کرمی برده عشق آرام او را | بجوش آورده هفت اندام او را
چو طفل تشنه کاتش باید انجام | بداند آب را و دایه را نام
رسیده آتش دل در دماغش | ز جرمی سوخته همچون چراغش
ز جرمی دلش صد جای سوراخ | روانش بر هلاک خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته | بلا از اندازه رنج از حد گذشته
ز غم ترسان ز هشیاری و مستی | چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
چنان در میر مسید از دوست و دشمن | که جادو از سداب و دیو از آهن
دلش نالان و چشمش زار و گریان | جگر از آتش غم گشته بریان
شبش تا صد دریغ و نوحه تا روز | دمی و صد هزاران حسرت و سوز
دلش رفته قرار از بخت برده | پی دل میسپید و بدان رخت برده
چنان از عشق شیرین زیر بستر | که شد آواز گریه‌اش پیش [illegible]
همی کفتی و کرکی ماند از روز | که بینم روی آنکاه دلفروز

کرفته عشق شیرین را در آغوش
نشسته پیوسته یارانش در آغوش
ز صحبت ز جمعیت جانش در آتش
ز کس محروم کیشاقی در آتش
کرار ز درگاه او کردی گذر کس
بجای سرمه در چشمش کشیدی
[illegible]

نمودی روز و شب چون چرخ ناورد | نیاسودی و نغنودی از آن درد
بدان منهج که اول راه رفتی | اگر ره یافتی بیگاه رفتی
وگر بودیش صد دیوار در پیش | ندیدی تا نکردی روی خود ریش
وگر پیش آمدی چاهیش در راه | زدی پرهیزی افتادی در آن چاه
وگر تیری تحمّلش درنشستی | زدی موشی بره سر هم برستی
دل از جان برگرفته و ز جهان سیر | بلا همراه هم بالا و هم زیر
ره از درکوی و ور در کاخ کردی | نفیرش سنگ را سوراخ کردی
چو وحشی توسن اندیشه ناکام | گرفته انس با وحش بیابان
ز شعر و فانی این دام زبون کس | سر و گرد آمده یکدشت نخچیر
یکی بالین گهش رفتی یکی جای | یکی دامانش لیسیدی یکی پای
یکی رفتی نمودی سر ز مانش | یکی بودی رفیق مهربانش
گهی با آهوان خلوت گزیدی | گهی در موکب گوران دویدی
گهی اشک گوزنان دادگر دی | گهی دنبال شیران شاز کردی

بهر آن نقشی که آید زشت یا خوب
کند بر نام خویش آن نقش منسوب

بهر هفته شدی نزدیک آن حور
بدیداری قناعت کردی از دور

وگر ره راه صحرا برگرفتی
غم آن دلستان از سر گرفتی

شبانگه آمدی مانند نخچیر
وزان حوضه بخوردی شربتی شیر

جز آن شیر از جهان خوردی نبودش
برون زان حوضه ناوردی نبودش

شب از آن حوضه پا بر هیچ نگذشت
همه شب گرد پای حوضه میگشت

در آفاق این سخن شد داستانی
فتاد این داستان در هر زبانی

گفتار اندر مناظره و مباحثه کردن فرهاد مسکین با خسرو

یکی محرم ز نزدیکان درگاه
فرو گفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین چنان است
که در عالم حدیثش داستان است

دماغش را چنان سودا گرفته است
کزان سودا ره صحرا گرفته است

ز سودای جمال آن دلفروز
برهنه پا و سر گرد شب و روز

طبیب ار چه گیرد نبض پیوست / به بیماری مدبر کس دهد دست

دل ار شه چارهٔ آن غم ندانست / که راز خویش را محرم ندانست

ز نزدیکان خود با محرمی چند / نشست و رزو در پیش معنی چند

که با این مرد سودائی چه سازیم / بدین مهره چگونه حقه بازیم

گرش مانم بد و کارم تباه است / وگر خون ریزمش خود بیگناه است

بسی کوشیدم اندر پادشاهی / که تا عیبی کنم فی روستائی

کنون می پامن کند عیبت آن لعیّن / که گرد آشفته را یار خسرو

خردمندان چنین دادند پاسخ / که ای دولت بدیدار تو فرخ

کهین مولای تو صاحب کلاهان / بخاک پای تو سوگند شاهان

جهان اندازهٔ عمر درازت / سعادت یار و دولت کارسازت

گر این آشفته را تدبیر سازیم / نه زان کمتر زرش ز نخجیر تازیم

نخستش خواند باید با صد امید / زر افشانی برو کردن چو خورشید

که سودا را مفرح زر بود زر / مفرح هم به زر گردد میسر

از آن مقصود من مقصود فرهاد
همی گفتند می‌گوی ای خود آباد
که فرهاد چنین با نام و آواز
اگر او زنده بودی در زمانه
بسی گفتی از عشق فسانه
عجب آنکه از خیالش در نهاد
جدائی کس نگفت از حال فرهاد

ندیده راحت و جز سود مانده
همه دل تشنه دور از آن چرا
همه از آنچه دیدند عاشق
همیشه در سخن خسرو با او نشستند
بهر از شغل ملک دور از آن نشستند
نشد معلوم شان احوال فرهاد
چو از ایشان بپرسیدند چون آمد

نشاید هیچ نوع آزردن او را | باعزاز تمام آوردن او را
چو بینیدش که در عشق است نالان | بدارید آنکهی آن راز پنهان
که خسرو رای آن دارد که ویت | به بینید هست ازین و گفتگویت
سر و بر قصه‌های خوب رانید | سخنهای مرا با او بگوئید
پس آنگه گفت چون تند رو بپوئید | مگر فرهاد را جائی بجوئید
همانگه قاصدان از جای جستند | بشام و صبحدم فرهاد جستند
بهر جانب برون شد قاصدی چست | بفرمان ملک فرهاد در جست
همی رفتند اندر راه پویان | همه یکدل شده فرهاد جویان
بهر جانب روان راندند بشتاب | سپان تشنگان اندر پی آب
بجستندش همه کوه و بیابان | تهی می یافتند از کوهسار آن کان
بجستندش چنین تا شب درآمد | روان پاک روز از تن برآمد
چو گفتی دزد را تاراج دادند | ز دو رنج دیو شب را تاج دادند
در آن شب انجم دوران چالاک | نخفتند از طلب تا روز شد پاک

نصیحت کرد شیرین را ز حال خسرو
سرو را آمد در آن شب
که خسرو را از آن بیداری شب
در آن شب چون ملک ز آن بی‌قراری
همه فرهاد را جستند از هر سوی
حسابی کرد و احوال بیان کرد
که فرهاد از عشق شیرین
از آن شب بود خسرو را که چون بیدار
نصیب این است که جز با دوست
می و رخسار وی بجز شیرین
همیشه با ما و نقل و سعادت
سپیده

سپیده دم ز دست زنگی شب | ز ماهی یافت چون بیماری از تب

خرامان روز روشن رخ نمود | بسان نوعروسی جلوه بنمود

زمین و آسمان از نور خورشید | همی تابید همچون تاج جمشید

جهان بود از خوشی چون گل شگفته | عروس چهره در زیور نشسته

بسان پر طوطی کوه و صحرا | همه یکسر پر از مرجان و مینا

بنفشه نیلگون و لاله پرنور | نقاب گل ربوده باد ز نور

زده هر گوشه از سبزه تختی | درم ریزان ز شاخ هر درختی

ریاحین صف زده در باغ و بستان | نسیم صبح فراش گلستان

بسان چشم عاشق ابر نمناک | سرشته باد و باران مشک با خاک

گوزن گور در هر مرغزاری | همه شادی کنان از نوبهاری

صفیر فاخته در باغ و گلزار | خروشان کبک بر فرق کهسار

بوقت صبحدم بلبل چو مستان | بگلزار آمده با ساز و دستان

بمدح گل زبان سوسن گشاده | شقایق مست بوده جام داده

نه گویای سخن از بی زبانی | نه جویای مراد از ناتوانی
گهی نالان چو رعد از بیقراری | گهی گریان چو ابر نوبهاری
نه اهلی کو بود غمخوار کارش | نه یاری کو بود در کار یارش
نه در غربت کس او را هم نشینی | نه در محنت کس او را هم قرینی
نه همرازی که با او راز گوید | نه همسازی کزو درمان بجوید
طمع برداشته از خود بیکبار | فرامش کرده نیک و بد بیکبار
چو قاصد دید کان محزون غمناک | بسان مرده افتادست بر خاک
ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد | غریبی دید با تیمار و با درد
بدانست او که فرهادست رنجور | که از شیرین جدا ماندست مهجور
سلامی کرد و پرسیدش که ای خونی | چرا از مجلس شادی برونی
چرا افتاده در خاک خواری | چه چیزست این نشان دوستداری
ز غم خوردن چرا گشتی چنین زرد | چرا افتاده آخر نیستی مرد
چرا دو دست تو از کار افتاد | کجا آن دست برد و زور فرهاد

چه بودت اینچنین کافتاده خاکی
چه افتادت که زینسان دردناکی
چو بشنید این سخن فرهاد غمناک
سخن سر بر آورد از سر خاک
بدو گفتا منم فرهاد رنجور
ز یاد عشق شیرین گشته مهجور

چو می‌بینی مرا اینچنین زار و زار   به پرسش نیست حاجت اینکار

میان موج طوفان همچو نوحم   در آتش مانده هر شام و صبوحم

مرا صبح قیامت بر دمیده   ز شیرین یکدم آسایش ندیده

بیکبار از جهان رو در کشیدم   برفتم دامن غاری گزیدم

ز عشق او چنین دیوانه گشتم   بدینسان در جهان افسانه گشتم

بکام دشمنان حیران فتاده   ز غم سر بر سر سنگی نهاده

درین محنت ز شادی دور مانده   درین شدت چنین رنجور مانده

ز شیرین تلخ گشته روزگارم   بدین سختی که می‌بینی گذارم

ازین اندیشه جانم را تب آید   وزین اندوه جانم بر لب آید

ز دیده آب حسرت بر گشاده   میان آتش هجران فتاده

نه از حالم کسی آگاه گشته   نه رنج و درد من کوتاه گشته

ندارم در جهان از نیک و بد کس   کرا گویم که تو فریاد من رس

مرا جانی چنین بر لب رسیده   گدازانم چو برف آب دیده

نه شیرین نیم همه تلخیست در کام ‌‌ ‌ چو هر عمر بهر دو پا افتاده در دام

بدو آنگه بگفت ای غم رسیده ‌‌ ‌ فراوان اندوه و تیمار دیده

اگر رنجی کشیدی در زمانه ‌‌ ‌ نماند آن رنج بر تو جاودانه

همیدانم که گر سختی کشیدی ‌‌ ‌ از آن سختی بآسانی رسیدی

ترا این رنج و محنتها سر آید ‌‌ ‌ همه کارت بآسانی بر آید

که شاه خسروان خورشید آفاق ‌‌ ‌ بجان صد گشته تو هم مشتاق

تو برخیز و بیا بر اسب بنشین ‌‌ ‌ بتو خسرو نماید روی شیرین

بدارای جهان امید و استاد ‌‌ ‌ طلبکار تو ام خسرو فرستاد

بزرگان جملگی در انتظارند ‌‌ ‌ همه هوش و خرد سوی تو دارند

بدو فرهاد گفت ای مرد هشیار ‌‌ ‌ مرا با محنت و تیمار بگذار

بستاری که قادر شد بکامم ‌‌ ‌ که گر دانم که من فرهاد نامم

بگو چیزی که دانایان بگویند ‌‌ ‌ مجو چیزی که او از کس نگویند

من و شاه این سخن از کس محالست ‌‌ ‌ مگر خوابست و در خواب این خیالست

[illegible]

کنون بخرام با ما سوی درگاه — تعالی بارگاه حضرت شاه

که یابی زو همان کامی که خواهی — نه بیند کار تو زین بس تباهی

چو بشنید این سخن فرهاد مسکین — فزود اندر دلش سودای شیرین

به امید وصال روی آن ماه — شتابان با قاصدان افتاد در راه

چو آگه شد که شه میخواند او را — ز بهر حاجتی میخواند او را

پس آنگه خواست رخساری پر از گرد — ز درد آمیز در زمان آهنگ ره کرد

بیا در روی شیرین راه برداشت — دل از راه حیات بدخواه برداشت

یکی هفته همی لشکر فکندند — بصبح و شام چون باد برفتند

پس از یک هفته روزی خرم و خوش — چو روی نو عروسان شاه کشور

برون هشتمین بر درگه شاه — رسیده قاصد فرهاد همراه

به درگاه ملک بنشاندند بستر — که رو ها آفرین میخواندند بر

نشسته شاه بر کف جام باده — بخاصی چند بار عام داده

می چون آتش اندر جام چون آب — بدست ساقی مهوش چو مهتاب

[illegible]

گفتار اندر سؤال کردن خسرو از فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجایی — بگفت از دار ملک آشنایی

بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند — بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی از ادب نیست — بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان — بگفت از دل تو می‌گویی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست — بگفت از جان شیرینم فزونست

بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب — بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک — بگفت آنگه که باشم خفته در خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش — بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کسش آرد فراچنگ — بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ

بگفتا گر کند چشم ترا ریش — بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا چونی از عشق جمالش — بگفت آنکس نداند جز خیالش

بگفتا چون بجویی سوی او راه — بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفت از دل جدا کن عشق شیرین — بگفتا چون زیم بی جان شیرین

بگفتا گر بخواهم هر چه داری — بگفت این از خدا خواهم به زاری

بگفتا گر به سر یابیش خوشنود — بگفت از گردن این وام افکنم زود

بگفتا دوستیش از طبع بگذار — بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفت آسوده شو کاین کار خامست — بگفت آسودگی بر من حرامست

بگفتا رو صبوری کن درین درد — بگفت از جان صبوری کی توان کرد

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست — بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفتا در غمش می‌ترسی از کیست — بگفت از محنت هجران او [illegible]

بگفتا جان مده بس دل که با اوست — بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست

بگفتا هیچ هم خوابیت باید — بگفت ار من نباشم نیز شاید

بگفتا خواهی از من [illegible] — بگفت این چون [illegible]

[illegible]

جوابش داد مرد آهنین چنگ — که بردارم ز راه خسرو این سنگ

بشرط آنکه خدمت کرده باشم — چنین شرطی بجای آورده باشم

دل خسرو رضای من بجوید — بترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد — که حلقش خواست آزردن ز بیداد

دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست — که سنگست آنچه فرمودم نه خاکست

اگر خاکست چون شاید بریدن — وگر برد کی تاند کشیدن

بگفتا کی شوی از عشق او دور — بگفت آنگه که آواز آید از صور

بگفتا دل چرا پر سوده داری — چه باشد گر ز عشق آسوده داری

جوابش داد کای شاه جهاندار — چو جانان نیست جانم را چه مقدار

بگفتا دل دهد گاهیت دلدار — بگفتا چون دهد چون اوست دلدار

چو عاجز گشت خسرو در جوابش — نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی — ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بزر دیدم که با او بر نیایم — چو زرش نیز بر سنگ آزمایم

گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد — فکند الماس را بر سنگ بنیاد

که ما را هست کوهی بر گذرگاه — که مشکل میتوان رفتن بر آن راه

میان کوه راهی کند باید — چنانک آمد شدن را بشاید

سر این اندیشه کس را دسترس نیست — که کار تست کار هیچکس نیست

بحق حرمت شیرین دلبند — کزین بهتر ندانم هیچ سوگند

که با من سر بدین حاجت درآری — چو حاجتمندم این حاجت برآری

بگرمی گفت کآری شرط کردم — اگر زین شرط برگردم نه مردم

میان دربندم و زور آزمایم — برون شو دست برد خویش بنمای

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل — نشان کوه جست از شاه عادل

بکوهی کرد خسرو رهنمونش — که خواند هر کس اکنون بیستونش

بحکم آنکه سنگی بود خاره — بسختی روی آن سنگ آشکاره

ز عشق گوهر آن کوه آتش — روان شد کوهکن چون باد ازانجا

بدان کوه آمد و در حال بنشاد — کمر دربست و زخم تیشه بگشاد

نخست آزرم کرسی کهنه بشت | برو تمثالهای نغز بنگاشت

پس آنگه از سنان تیشه تیز | گزارش کرد شکل شاه و شبدیز

به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ | چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

بر آن صورت شنیدی کز جوانی | جوانمردی چه کرد از مهربانی

وزان دنبه که آمد پیه پرورد | چه کرد آن پیره زن با آن جوانمرد

اگر چه دنبه گرگان تلخ بستا | به دنبه شیرمردی زان تلک بستا

چو گرگ از دنبه زنبیلت پدیدار | تو بر دنبه چرا چون می گدازی

مکن کاین گرگ دندان تیز دارد | بخون و بیشش دست آویز دارد

چو برج طالعت باشد ذنب دار | ز پس رفتن چرا باید ذنب دار

کجا باشد عروسی بر چنین کس | بستنش خانه زنند و طبل بر در

عروسان بر شدند این پرده بستند | اگر طبلی زنند این بس عجب نیست

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ | ز نیرو رنگهای دیوار آن سنگ

گفتار اندر نالیدن فرهاد در فراق شیرین

[illegible]

بت سنگین دل و سیمین تن من | بتو گمره شده مسکین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته | من از سنگی چو گوهر دل شکسته
نداری هیچ رحمی بر دل من | چرا گشتی بدینسان غافل از من
گر آری یکزمان اندر شمارم | دمار از سنگ و از سندان برآرم
و گر بگذاریم زینسان که هستم | چه باشد بیستون در پیش دستم
بامید تو این کان میکنم من | بیا بنگر که چون جان میکنم من
زمانی پیش او بگریستی زار | پس از گریه نمودی خنده بسیار
وزان پس بر شدی بر پشتهٔ کوه | به پشت خود گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام | بزاری گفتی ای سرو گلندام
جگر پالوده را دل بر افروز | ز کار افتاده کاری در آموز
مراد بیمرادی را رواکن | امید ناامیدی را وفا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری | که یاری بهتر از من یاد داری
ترا تا دل بخسرو شاد باشد | غریبی چون منت کی یاد باشد

فدا کرده چنین فرهاد مسکین
ز بهر جان شیرین جان شیرین
اگرچه یاد ناری ای دلارام
پس از چندی دگر ره در ضمیرم
من از عشق تو ای شمع چگل
بدین روزم که می بینی نشسته
[illegible]

[illegible]

مکن زین بیش خواری بر دل تنگ — غریبی را مکش چون مار بر سنگ

ترا پهلوی فربه نیست پایاب — که داری بر یکی پهلو دو قصاب

تو در ایوان نشسته خرم و شاد — نشاط آغاز کرده وز غم آزاد

مرا ماه در دعا کرده است گویی — که از تو دور باد آن هر چه چونی

مرا تنها چنین بر پشته مانده — ز تنگ لاغری ناکشته مانده

ز عشقت سوزم و میسازم از دور — که پروانه ندارد طاقت نور

از آن نزدیکتر می ناید اینجا که — که باشد کار نزدیکان خطرناک

بحق آنکه یار حق شناسم — که جز هجران منه بر سر سپاسم

اگر زین بد عجم یابم رهایی — که هجران به هر آزین زند کالی

ندانم کز کدامین خاک و آبم — که چون گردون همیشه در شتابم

ندانم طالع مولود من چیست — بدین طالع که من زادم دگر کیست

بروز من ستاره بر نتابد — به بخت من کسی از مادر نزاید

اگر در تیغ دوران رحمتی نیست — چرا برد ترا ناحق مرا دست

[illegible]

تو امروز از غریبی بی نصیبی — بترس از بخت روز غریبی

دریغا هر که در عالم رفیق است — ترا تا وقت سختی هم طریق است

که در سختی تن ات تا بی نپذیرد — تو گوئی دستگیر او پای گیرد

عجب کاریست کارم با تو دلدار — که من بیکار و وایم مانده در کار

بجز شیرین نباشد در دهانم — چرا تلخست چون حنظل زبانم

بشیرین لب چرا خاموش کردی — دگر بارم چرا فراموش کردی

چرا در آب در آتش نهادی — چو خاکم در جهان بر باد دادی

چه بد کردم که با من کینه جوئی — بد افتد گر بدی کردم نکوئی

اگر یکبار ازی ای شمع طراز — چو بینی در چراغت بیک ازم

چنانم کش کرده از آشنایت — رهیبی باشم از دست سحر

منم در زمره هر عاشق شب — همه شب همو ستم هرغ شب آدین

بجود سرزا گویم تا کی روز — زمن رهبان زاهد زاری

شبی خواهم لیلی زاریم را — سحر خیزی در شب بیداریم را

[illegible]

صبا و اکس اگرچه شاه باشد — که او را مقبلی بدخواه باشد

از آن ترسم که در پیکار کوه — گروه بر خصم ماند بر من اندوه

هر آنکس که این پیکار فرمود — طلبکار هلاک جان من بود

از او کین هر اخواهد زمانه — ولیکن من نباشم در میانه

چه راحت زانکه گر شیری هرا کشت — زند نیشش بتیر و بیرون فتد از پشت

چو دشمن زخم زد پای هر اخست — چو سور افتادن شمشیر از دست

هر آنکس کو هرا اینجا فرستاد — قرار من بهای جان من داد

نگردد بیستون از دست من پست — ولیکن سر امیدی میزنم دست

همی ترسم که آن شاه جهانم — خورد زنهار با این قلعه جانم

ورین سختی هر امردن شد آسان — که جان در غصه دارم غصه در جان

هرا در عاشقی کاریست مشکل — که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل

حقیقت دان مجازی نیست اینکار — بکار آیم که بازی نیست اینکار

توان خود را بسختی سنگدل کرد — بدین سختی نه کاهن را بجل کرد

[illegible]

نه چندانم کسی از خیل پیداست / که گر میرم کند بالین من راست

منم تنها درین ویرانه جایی / فدا کرده سری با سنگ تنهائی

اگر صد سال در جایی نشینم / کسی جز آه خود بالا نه بینم

وگر گردم بکوه و دشت صد سال / بجز سایه کسم ناید پی بال

چه سنگ جانم که با این درد گیتی / چو سنگبانان دوم خوش از جا

گیا را سرزمین جای و چرا نه / سگان را در جهان جای و چرا نه

پلنگان را بکوه مینا بیابانست / نهنگان را بدریا جای نیکاست

منم بی سنگ و خاکی تا زنده و تنگ / نه در خاکم بآسایش نه در سنگ

چو بر خاکم بود از غم جدایی / شوم در خاک تا یابم رهایی

چو تو هستی نگویم کیستم من / ده آن نشست و دره چیستم من

نشاید گفت من هستم تو هستی / که آنگه لازم آید خودپرستی

بر نقش ما زبیگو شم چه سود است / نیابم ره که پیش آهنگ رود است

درین منزل که پای از بوته فرسود / رسیدن دیر و می بینم شدن زود

[illegible]

چه زنجیره حدیث خشک راندی — دل سنگین در آن صورت فشاندی

چو شب رخت از ولایت در کشیدی — سیاه روز رایت بر کشیدی

دگر روز آن قیامت رستخیزی — بر خم کوه کردی تیشه تیزی

شب تا روز گوهر بار بودی — بر وزش سنگ سفتن کار بودی

ز بس سنگ و ز بس گوهر که می‌سخت — وداعش سنگ با گوهر در آمیخت

بجز عالم از فرهاد رنجور — حدیث کوه کندن گشت مشهور

ز هر بقعه شدندی سنگ سایان — کاندندی درو انگشت خایان

ز سنگ و آهنش حیران شدندی — در آن سرگشته سرگردان شدندی

مبادا کس که برگردد از او بخت — که بدبختی بود کاری عجب سخت

رفتن شیرین از برای دیدن فرهاد بکوه بیستون و سقط شدن اسب او

مبارک روزی از خرّم روزگاران — نشسته بود شیرین پیش یاران

سخن میرفتشان از هر نوردی — چنان کاید ز هر گرمی و سردی

چنان چابک نشین بود آن دلارام | که بر جستی ز زین مقدار ده گام

خرامان میشد آن بدر منور | پس و پیشش پیاده مانند اختر

ز نعلش بر صبا مسمار میزد | زمین را بر فلک پرکار میزد

چو آمد با نثار مشک و نسرین | بر آنکوه سنگین کوه سیمین

چو کوهی کوهکن را پیش خود خواند | در آنجا اسپ سوی کوهکن راند

ز عکس روی آن خورشید رخشان | شده آن سنگها لعل بدخشان

بیاد لعل او فرهاد جانکن | کننده کوه را چون مرد کان کن

ز بار سنگ دل آن سنگ میکرد | ولیکن عربده با سنگ میکرد

عیار دوست بر دوش را از آن سنگ | ترازوی بیامد راست در چنگ

بشخص کوه پیکر کوه میکند | غمی در پیش چون کوه دماوند

بگردی کوه از آن میکند مادام | که از سنگش بر آید می سرانجام

رخ خارا بخون لعل می شست | مگر در سنگ خارا لعل میجست

چو آن لعل لب شیرین خبر یافت | بسنگ خاره در کوهی گهر یافت

گر چون بودی تو ایغر ماه چون تن	چرا درد سپند کوه بیستو نی
چه میسازی چه میخواهی چه رانی	ازین سنگ و ازین آهن چه خواهی

جواب دادن خسرو پرویز شیرین را

جوابش داد کای خورشید خوبان	ترا هستند چاکر ماه رویان
نگارا دلبرا دلدار و دلبند	تویی بر نیکوان شاه و خداوند
خوشا خوبا نگارینا شکر لب	هر آرام دل هم روز و هم شب
بگویم با تو جانا دلستانا	گل خوشبوی سرو بوستانا
تو آن سروی که هستی از غم آزاد	کجا یاد تو آمد نام فرهاد
مگر ره را غلط کردی تو اینجا	که افتادی درین بیغوله ناگاه
ندیدا تو جانا سرفرازم	نثار خاک و پایت تا چه سازم
من از روی تو دلبر شرمسارم	که چیزی لایق خدمت ندارم
ستام و اسپ و سیم و گوهرم نیست	بغیر از ناله چیزی دیگرم نیست
درین محنت بجز جانی ندارم	اگر فرمان دهی جانی سپارم

[illegible]

کوزن و شیر بودی همنشینم | پلنگ و ببر بودی همقرینم

دلم را محرم و همراز و دمساز | وحوشش دام و دد بودی هم آواز

نمیخوردم نمیخفتم بآرام | ندانستم چه دارم در جهان نام

چو می بگذشت از نیسان ماه و سالم | خبر کردند خسرو را ز حالم

بفرمود او که خوانندم بدرگاه | برفتم چون مرا کردند آگاه

چو نزد بارگاهش رفتم از راه | مرا بردند نزدیک شهنشاه

نشسته شیر و پیشش شاه جهاندار | بجز واکرد آن گردان طرار

زر افشان کرد بر من چون مرا دید | پس آنگه یکبیک حالم بپرسید

بهر نکته که با من شاه میراند | جوابی دادمش کز من فرو ماند

پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر | که چون آید مرا این دیو بزنجیر

کهن گرگان همه چون روبه پیر | بگفتند کای شاه جهانگیر

بلفظ خوش بدو فرمای کاری | فرستادش به بدتر کوهساری

بگفتا چون شکر ای خداوند | تو او را بر ستون بیستون بند

[illegible]

بدان فرموده اند این شغل دشوار	که هرگز من همی دیدند در کار
حقیقت این غم جانسوز باشد	چو از خواب اندر آیم روز باشد
بدین رقعه که می بینم برابر	چو شطرنج است کارم سر بسر
پیاده بارخ سر رنگ چو پیل	فرس را گرم میرانم به تعجیل
ز من خصمان کنون بردند بیت	ببفرزین بازیم کرده شهمات
به بین این عجب ساقی را زرده	ز دست خویش کرده [illegible]
مدارم دوستی چند یاد دار	اگر من کرده ام در روز جوانی
بطرف شاه راهم کو سازد	سر کورم با برادر فرازد
نویسد بر سر گورم که فرهاد	شد روزی ز عمر خویش دلشاد
جوانی به غریب و نامرادی	بکوی دلبری روزی گذر کرد
کسی بستش ز بند زلف چون شست	دل بیچاره اش را بستد از دست
غم آن دلبرش آهنگ جان کرد	ندیده سود سرمایه زیان کرد
بسر شد عمر او در رنج و در غم	مبادا هیچ کس چون من بعالم

همان

همان آهنگری با خاره میکرد	همان سنگی که آهن پاره میکرد
شده بر کوه کوهی بر دل سنگ	سری بر سنگ میزد او بر سنگ

گفتار در مکر ساختن خسرو برای مردن فرهاد

جهانسالار خسرو مهربانی	بکرد تا جستی از شیرین نشانی
هزار اشکش بشبدیز صاحب خبر بود	که هر یک بهر شغلی دگر بود
که انگشتی زدی بر پیلی آنگاه	فلک را پیک گر نشستی آگاه
در آنمدت که شد فرهاد را دید	نه سنگ آن قطعه پولاد دید
خبر دادند سالار جهانرا	که چون فرهاد دید آن آستانرا
درآمد زور دستش اشکوهی	بهر زخمی ز پا افکند کوهی
از انساعت نشاطی بر گرفتست	ز سنگ آئین سختی بر گرفتست
بدان آهن که بر سنگ از صبوحی	تواند بیستون را بیستون کرد
کلنگی میزند آتش جنبکی	کلنگی نه که آن باشد کلنگی
بیکجا بدرود از جر بلیش باشد	دگر با کرک هم جر بلیش باشد

ازین قائم سپهر خورشید طوفان
پیاده مرکبی شد وان مه تابان
مآب چشمها برخواست طوفان
از آن ساعت که شیرین گشت پنهان
عجب کار است کان بیت فرهاد
که کشتی عالمی کردند فریاد
مآب دیده شستند عشق همراه
زفالک عنبر افشاندند بر ماه

سهی سروی که بود از قامتش شاد
برون شد از جهان وجهان ترا باد
دریغا آنچنان خورشید و آنگاه
گرفته جای در خسوف افتاده ماه
چو کردند آگهی فرهاد را ز آن
بسی بردند از آن اندوه خود

سخنهای که بدش تعلیم کردند — بزر وعده با آهن میسم کردند
فرستادند سوی بیستونش — شده بر ناحفاظی رهنمونش
چو چشم سرخ او فرهاد را دید — بدستش دشنه پولاد را دید
بسان شیر وحشی رسته از بند — چو پیل مست کشته کوه میکند
دلش در عشق شیرین گرم گشته — بدستش سنگ چو آهن نرم گشته
از آن آتش که او در جان آورده شهوت — نه از خویش نه از عالم خبر داشت
سوی فرهاد رفت آن سنگ را خرد — زبان بگشاد و خود را تنگ دل کرد
که ای نادان غافل در چه کاری — چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا برت طا روی یاری — کنم نه بینمان که بینی رستگاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست — مرا صد بار شیرین تر ز جانست
چو مرد ترش روی تلخ گفتار — ز شیرین جان شیرین یافت در کار
برآورد از سر حسرت یکی باد — که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا کانچنان سرو شغناک — ز باد مرگ چون افتاد بر خاک

[illegible]

[illegible]

دریغا

[illegible]

دریغا آن دل امیدوارم | دریغا هرزه رنج روزگارم
هرا زین کوه کندن حاصل این بود | نشد کارم میسر مشکل این بود
چو نادانان طمع در لعل بستم | ندیدم لعل سنگ آمد بدستم
چه آتش بد که بنیان من افتاد | چه طوفان بد که ناگه بر من افتاد
جهان خالی شده از ماه و خورشید | چمن خالی ست از شمشاد و از بید
چراغ عالم افروز از جهان شد | نه شیرین کافتاب از من نهان شد
نه بختا بد فلک بر من مظلوم | نیابد شفقتش بر من محروم
اگر صد گوسفند آید فرا پیش | برد گرگ از گله قربان درویش
بگرید بر دل من چرخ و ماهی | که رفت آب حیاتم در سیاهی
چه خوش گفت آنکه کالایی بامانت | که هر چیز باز باید داد [illegible]
چو از روی آن دلبر جدایم | چو شیرین رفت من اینجا چرایم
اگر بی روی شیرین زنده مانم | سزد گر تن برآید استخوانم
فرو رفته بخاک آن سرو چالاک | چرا بر سر نریزم هر زمان خاک

[illegible]

ندارد کس که ببیند دور او را
بدان تا در نیابد عمر او را
بهر صد سال دوری گیرد از سر
چو آن دوران شد آید دور دیگر

جهان دیو است و وقت دیو بستن | بکوشش خوی بتوان از دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را | بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی | هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
مخسب ای دیده چندین غافل و مست | چو هشیاران برآور زین جهان دست
که چندان خفت خواهی در دل خاک | که فرموشت کنند دوران افلاک
بدین پنجاه سال حقه بازی | بدین پنجمهره کم تا چند بازی
ز پنجه سال اگر پنجه هزار است | قلم درکش که هم ناپایدار است
نشاید آهنین تر بودن از سنگ | بدین تاریک چون ریزد بشبرنگ
زمین نطعیست رنگش چون بریزد | که بر نطعی چنین جز خون نخیزد
بسا خوبی که شد در خاک آغشته | سیاوشی برست از زمین طشته
هر آن ذره که آرد تند بادی | فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل در همه روی زمی نیست | که بر وی خون چندین آدمی نیست
که میداند که این دیر کهن سال | چه مدت دارد و چون است احوال

تو چون اندام ازین دوران بستی | که کاهی رخنه دارد که درستی
وزو افتادن آسان باشد انجام | اگر در ره نباشد عذر اندام
نه بینی هر دو چون افتاد در خواب | ترنج کرد و صد تیر پرتاب
چو کر به خویشتن تا کی پرستی | بیفکن از بغل کر به که رستی
ترنج از دو دو کو کرد آن بدیدند | که ما زین ترنج نا رسیده
چو یوسف زین ترنج از بستانی | چو نارنج زلیخا زخم یابی
سحر که مست شو سنگی بینداز | ز نارنج ترنج این خوان بپرداز
برون افکن بنه زین دار و در | مگس کاین شوی زین بار و بر
نفس کو خواجه تاش بندگانیست | ریا پرورده باد حزانیست
اگر یکدم زنی پا عشق خورد است | که بر ما یکبیک دعوی هاش مرد است
مبادا عشق را فرد ربودن | پس آنگاهی بمردن شاد بودن
چه بندی بس دسته دلاو تیشه | ز چوب نار بن کردی همیشه
درین یکمشت خاک نیک در مشت | کرا فروزی چراغی از دو انگشت

از آن دلتنگ بود آن ماه دیدار | که بر وی مهربان بود آن وفادار

بجای او فراوان رنج برده | در آن محنت بناکامی سپرده

چو یک هفته گذشت از مهر کردن | حسود آن عمل گشتند از غم آزاد

[illegible] | که از ره رحمت آنجا رسیده

پشیمان گشت شاه از کرده خویش | و زان [illegible] آزرده خویش

در اندیشید و بود اندیشه را جای | که با دلافروز را چون دارد او پای

کسی کو با کسی بد ساز گردد | بدو روزی همان بد باز گردد

در این غم روز و شب اندیشه کرد | و زین اندیشه هم روزی [illegible]

دبیر خاص را نزدیک خود خواند | که بر کاغذ جواهرها برافشاند

گلش فرمود در شکر سرشتند | بشیرین نامه شیرین نوشتند

نخستین پیکر آن نقش بستند | تولا کرد بر نام خداوند

بنام روشنائی بخش بینش | که روشن چشم ازو گشت آفرینش

پدید آرنده انسی و جانی | اثرهای زمین و آسمانی

[illegible]

حساب از کار او درویش باش | دل از بهر تو در نکو بیست ما را

چه دانم سخت نجیبی از شر | که هر دارم همی نیکوئی بتر کین

چرا بایستش اول کشتن از درد | چو کشتی چند خواهی انتقامش خورد

همش میخور که خونش هم تو خوردی | عزیزش کن که خوارش هم تو کردی

اگر صد سال بر خاکش نشینی | از و خاکی تری کس را نبینی

چو خاک از صد گهر زری بدید | نیابی مشکل و شیرین بسی تی

و لیکن چون [illegible] | چه باید کباب آمیخت [illegible]

[illegible] | [illegible] تا باراج القدیر

نباشد [illegible] کاری | نخواهد زبیانی کس جدا و دانی

نور ذره ای او ستاره [illegible] | [illegible] ستاره [illegible]

تو صبحی او چراغ از لب [illegible] | چراغ آن به که پیش شمع میرد

تو بیستی شمع او پروانه [illegible] | چو شمع آید بسوزد پروانه [illegible]

تو آتش طبع او عود باش | بسوزد عود چون برخیزد آتش

[illegible]

فرو خورد از سر بیدار بختی

بسختی [illegible] آن [illegible] بسختی

نه چندان آنکه [illegible]

[illegible]

در اندیشید حکیم از کار ایام / که پاداش عمل باشد سرانجام

نماید ضایع از نیک است کردن / کمربسته باین کار است گردون

چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد / بشیرین آنچنان تلخی فرستاد

چنان افتاد تقدیر الهی / که بر مریم سر آمد پادشاهی

چنین گویند شیرین تلخ زهری / بخوردش داد از آن کو داشت بهری

دگر میرست خواهی بگذر از زهر / بزهر آلود همت کردش القهر

بهمت بندگان چون بر ستیزند / ز شاخ خشک برگ تر بریزند

فسون سازان که از مه مهره سازند / بچشم افسای همت حقه بازند

چو مریم روزهٔ مریم نگهداشت / وطن بر بست از آن شکر که شد داشت

وفات یافتن مریم زن خسرو و تعزیت او

برست از چنگ مریم شاه عالم / چنان کالبستان از چنگ مریم

درخت مریمش چون از بر افتاد / ز غم شد چون درخت مریم آزاد

ولیک از بهر جاه و احترامش / ز ماتم داشت آیین تمامش

دهد بیحق حضرت خلق را قوت | نگارد بیقلم در رنگ یاقوت
زمرغ و مور در دریا و در کوه | نماند جاودان کس را در اندوه
کر نعمت دهد نقصان پذیری | کند هنگام حیرت دستگیری
چو او شکرش فراموش کار کردیم | بمالد گوشش تا بیدار گردیم
بحکم آنکه در قانون بینش | تغیر نامی حال آفرینش
کهی راحت کند قسمت کهی رنج | کهی افلاس پیش آرد کهی گنج
جهانرا نیست کاری جز دو رنگی | کهی رومی نماید گاه زنگی
که از بیداد این آنرا دهد داد | که از تیمار این آنرا کند شاد
چه خوش گفت آنکه خوش گفت ... طبع | که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاطا | نه هر پایه که زیر افتد بساطا
چو روزی بخشا قسمت چنین کرد | کهی روزی روا باشد کهی درد
خرومند آن بود کو در همه کار | کهی با گل بسازد گاه با خار
جهاندار همین جمشید آفاق | کرد بالای هفت اورنگ شش طاق

[illegible]

تو در قدری و در تنها نکوتر	تو لعلی لعل بی‌همتا نکوتر
به تنهائی قناعت کن چو خورشید	که آمده سر بتنها بجان جمشید
اگر به مرغ باشد مرغ را جفت	تو سیمرغی بود سیمرغ بی‌جفت
هر یک ار با تو آن گوهر نماند	تو کانی کان ز گوهر در نماند
سر آن بهتر که آن همسر ندارد	گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهوی ز صحرا رفت بگذار	که در صحرا بود زین جنس بسیار
اگر یکدانه رفت از خرمن شاه	فدا بادت فلک با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری	عوض باشد گلی را نو بهاری
بتی گر کسر شد کسری بماناد	غم مریم مخور عیسی بماناد
ازینسان کرد بر نامه بسی یاد	پس آنکه نامه سوی شه فرستاد
چو شد پرداخته آن نامهٔ شاه	ز شادی بادبان زد بر سر ماه

جواب نامهٔ شیرین از خسرو

به پیچید و ز زلفش عنبرین کرد	که ازوی پیش همه خوبان چنین کرد

[illegible]

نگار آشوبی مریم پرآشوب — رطب بی استخوان [illegible]

چو مریم دست کرد از خیز کوتاه — جهان حیران چشمه کشته [illegible]

چو در شمشیرستانی که کام [illegible] — بجای آب از لب دشمن تمام است

بشیرینی چشیده چو بیماری [illegible] — بر دوش نیزه گرد آهن پولاد

بیت فرمان بربش فرمان شنیده — که در روی داشت [illegible]

نخجیر و بیش از آتش بود [illegible] — گران نیکوتر نیش باشد [illegible]

فرستد بهر دور کابینش — بجهد خور عروس [illegible]

بدنیز یا عتاب آغاز میکرد — عتابش بیش بستن ناز میکرد

متاع نیکویی برکام [illegible] — بهاء میکرد چون بازار [illegible]

متاع از [illegible] یا پدید — بدید قدر کیرد [illegible]

ز بهر سود خود [illegible] — متاعی کز [illegible] بخرید [illegible]

در آن بازار باقی سود بیند — که خود را بینی روانی در نبیند

ملک را دم داد و شیرین دم [illegible] — بازخویش سود کم میکرد

[illegible]

چو در بیمار دیدی چشم درد آگین
گرفتی سر سلامت شکر در پیش

چو دیدی کاسمان شد بر خرد کار
نیازردی نمودی شکر بسیار

چو بر جوی فتادی چشم بندی
بشادی ها لبالب شکر رسیدی

چو دیدی خوش امید رهایی
فزودی شمع شکرش روشنایی

در خسرو همه ساله بدین داد
چو مصر از شکر بودی شکرآباد

همی بنشست روزی بر سر تخت
بدین حرفت حریفی کرد با تخت

بگرد اکرد تخت طاقدیسش
وفاها تاجداران همالیسش

همه تمثالهای آسمانی
رصد بربسته بر آن تخت کیانی

ز ماه و زهره تا خرگاه کیوان
دو رویه ساخته ایوان با یوان

کواکب را ز ثابت تا بسیار
دقایق با درج بنموده مقدار

بترتیب سپهرهای شب افروز
خبر داده ز ساعات شب و روز

شناسایی کر انجم راز صدرانند
از آن تخت آسمان را تخته خوانند

کسی کو تخت خسرو در نظر داشت
هزاران جام کیخسرو ز بر داشت

چو آید رنج باشد چین مرو در رنج | تهی دستی شرف دارد درین گنج

ملک پرویز کز جمشید بگذشت | بگنج افشانی از خورشید بگذشت

بدستش با گنج دادن خنده تا کی | چو خاکش گنج او چون گنج خاکی

دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام | خورش با کاسه دادی باده با جام

کشیده مایده تکمیل در میل | مگس را گاو دادی پشه را پیل

ز حلواها که بودی گرد خوانش | ندانستی چو خوردی میهمانش

ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی | نگویم چند چندانی که خواهی

چو بر پیش لوی خوش را ساز دادی | صبا وام از ریاحین باز دادی

بهنگام بخور عود و عنبر | خراج هند بودی فرج مجمر

چو خورد خاص او بر خوان رسیدی | گوارش تا بخورستان رسیدی

کباب ترکه خوردی اول روز | بر و سوده یکی در شب افروز

ز بازرگان بحران در بهائی | بده من زر خریده در گائی

شنیدم کز جهان در باشد ارزم | ز طوبیهای اصلی در داندام

یکی گفت از ... [illegible]

شنیدم ... [illegible] ... سعد باران | کز رو از مستقبلان مقبل شود
چو ... [illegible] ... تا تار | ... [illegible] ... مشک آید ... [illegible]
دگر ... [illegible] ... کست ... [illegible] | بجای ... [illegible] ... کس [illegible]
چو صحبت ... [illegible] ... باید ... [illegible] | چراغ ... [illegible] ... روشن ... [illegible]
بهای در بزرگ از بهر ... [illegible] | ... [illegible] ... بزرگان ... [illegible]
به آیین جهانداری یکی روز | بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست بوسش ... [illegible] | کمر بسته کله‌داران آفاق
ز چین تا غور و وز روم تا ... [illegible] | نشسته پیش تختش ... [illegible]
ز ... [illegible] ... تا خسرو ... [illegible] | همه بر یاد خسرو باده در ... [illegible]
چو دور ... [illegible] ... ساقی | نماند از شرم شاه ... [illegible]
شهنشه شرم را برقع ... [illegible] | سخن ... [illegible] ... گستاخی ... [illegible]
که خو ... [illegible] ... دست ... [illegible] | ... [illegible] ... ملک ... [illegible]
یکی گفتا لطافت روم دارد | لطف ... [illegible] ... کنج آن بوم دارد

[illegible]

چو این

جز این عیبی ندارد آن دلارام | که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جائی چو خاک آرام گیرد | چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد | که آنکس خانمان را در نبازد
کسی کو را شبی گیرد در آغوش | نگردد آتشش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی | اساس نو نهاد از عشق بازی
فرس میخواست بر شیرین دواند | بترکی غارت از ترکان ستاند
برد شیرینی قندی بقندی | گشاید مشکل بندی به بندی
بگوهر پارهٔ کو بر شود خورد | بدیبا آب دیبا را توان برد
سرش سودای یار شکر داشت | که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل میدادش از دل راندن او را | نه شایست از صفاهان خواندن او را
در این اندیشه صابر بود یکسال | نشد واقف کسی بر جست اینحال
پس از سالی رکاب افشاند بر راه | سوی ملک صفاهان راند ناگاه
فرود آمد بنزهتگاه آن بوم | سوادی دید بیش از کشور روم

بمصروعی در افسونی غلط خوردنی
درو پیچید از شب کام دل رانی
نشسته داد شکر از کامرانی
ملک چون دید کامد نازنینی
فرستاد و گرفت انگشترینی
فرو پیچید از روی نور جوی
بحسن و چابکی همتای او بود
کنیزی کز همه بالا کی او بود

کنیزان کا، خسرو ماند مهرپرور
که شیرین آمدست خسرو ...
فسانه بود خسرو در نکوئی
فسونگر نیز وقت نغزگوئی
ز هر کس کو ببالا سرو ...
سری و گردنی بالا ...

[illegible]

شکر نامی که شکرریزه او بود | نباتی کز صفاهان خیزد او بود
زگیسو نافه نافه مشک می‌بیخت | بخنده خانه خانه قند می‌ریخت
چو ویسه فتنه دست سپهبد بوسی | چو رامین آفتی در چاپلوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی | کز ایشان ناید هیچ امثلی به بینی
همه در نیم شب نوروز کرده | بکار عیش دست آموز کرده
چو هاروت از فسون خویش معروف | بشب با مشتری چون زهره مشهور
نشست و باده پیش آورد حالی | بتی یارب چنان در خانه خالی
نشسته شاه عالم مهترانه | شکر برداشته بر سو ترانه
چو می در آبگینه آن سمن بر | در آب خشک میکرد آتش تر
کلابی را به تلخی راه میداد | لب شیرین بدست شاه میداد
بپیمانی مطلها میتاب میکرد | ملک را شهربند خواب میکرد
چو نوش باده از لب عیش پروردا | شکر برخواست شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه | برون آمد ز خلوتخانه شاه

[illegible]

شکر برداشت شمع و در شکر از — گر خوش باشد بیکجا شمع و شکر

ملک پنداشت کان هم بستر او بود — کنیزک شمع دار و شکر او بود

بپرسیدش که تا مهمان پرستی — بخلوت با چو ما مهمان نشستی

جوابش داد کای از سروران طاق — ندیدم مثل تو مهمان در آفاق

همه چیزیت هست از خوبرویی — ز شیرین پیکری و چرب گویی

یکی عیب است اگر باید گرفتت — که بوئی در نمک داری و ...

نمک در مردم آرد بوی پاکی — تو با چندین نمک چون بوی ناکی

بسوسن بوی شه گفتا چه پیر — سمنبر گفت سالی خوردن سیر

ملک چون رفت ازان بتخانه بر — گرفت آن پند را یکسال در دست

بدین افسانه چون بگذشت سالی — مزاج شه شد از حالی بحالی

بزیرش رام شد دوران توسن — برآورد از درخت سیر سوسن

شبی بر عادت دیرینه خوش خفت — بشکر بار یاری بیاراست

مهمان شیرین یار رید در یافت — بشیرینی رسید هر گوشه در یافت

[illegible]

بسا رنجی که بستر او ست پیشم | که تا من زاده ام بر مهر خویشم
نه با من یکس شبی در پرده خفته است | نه روتیم را کسی در دو سفته است
بلی من چو باشم آن کاول بیایم | بمی بنشینم و عشرت فزایم
وز آن دلستان که گه ور[illegible] | نه من باشم نه تنی باشد ...
کنیزان هستند اینها که بینی | که در خلوت تو با ایشان نشینی
منم کاول بیایم می کنم نشر | چو من رفتم کنیز آید در آغوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش | بدین معنی گواهی داد جانش
دری کو دا بود مهر خدا ... | و هر نا سفتگی بر وی گواهی
چو بر زد آتش مشرق زبانه | ملک چون آتش شد از آن بهانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد | وز ایشان پرسش آن عیب ... کرد
بیک ره جمله اهل سپاهان | شدند آن پاک دامن را گواهان
که هست این مهجیان در ننگ خویش است | نیازرده گلی بر رنگ خویش است
متاع خویشتن در بار دارد | کنیزی چند را در کار دارد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مگو شیرین و شکر هست یکسان | نی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین برفروزد | شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکر کان چاشنی در جام دارد | ز شیرینی حلاوت وام دارد
هر آبی کو بود شیرین بسازد | شکر چون آب را بیند بگدازد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند | به شکر طفل و طوطی را فریبند
ز شیرین تا شکر فرقی عیان است | که شکر جان و شیرین جان جانست
پری رویست شیرین در نهانی | بود شکر ازو در پرده داری
بداند هر که را عقل و تمیز است | که شکر بهر شیرینی عزیز است
دلش میگفت شیرین با ندیم روز | که عیشم را کمینه دارد شکر سود
تیغ از بلور صافی تر مگو هیچ | خلاف آن شد که این خشک است آن تر
بدل تنگی بدل گفت ای دل از شیر | ندارم چون شکر در تنگ از آن بیش
مرا با خسروی و تاجداری | اشیر شکر و شیرین چه داری
لبی گوید مرا شکر نشاید | شکر گرم است و از گرمی نتابد

دگر ره گفت لیکن نیز هر چه هست
صبوری کن که در سوداش کامم
چرا آن به که از شیرین کامم
ز طفلم تا به پیری با غریبم
مرا شیرین و شکر هر دو کامند
چرا بر من به تلخی کرده [illegible]
دلم با این رفیقان [illegible]
ز بس طالع که [illegible] در عشق [illegible]
بباید ور که شیرین [illegible]
الکس را [illegible] بر ناپیر [illegible]
همی خواهی که [illegible] چو سایه
هر دو بر [illegible] چه یار [illegible]
چنان [illegible]
که در [illegible] انجام

طمع کمدار تا کم بیش یابی ‌‌ فتوحی بر فتوح خویش یابی

دل آن به که در مردی برآید ‌ رهد هر دم از مردی ببرد

بصبر مرد باید رهنمونی ‌ نه مردیست با زنان کردن زبونی

بمردان برزنی کردن حرامست ‌ زنا کاره بمردی ناتمامست

مرا دعوی چه باید کرد شیری ‌ که آهوئی کند برمن دلیری

اگر خود گوسفندم ور نه میشم ‌ زبر پشم کسان به پشم خویشم

چو پیلان راز خود باکس نگفتم ‌ چو پیله در گلیم خویش خفتم

چنان در سر گرفت آن ترک طناز ‌ که از خسرو نه گنجینه کشد ناز

چو ترکان دل ستاند کینه جوید ‌ ورش خانه دهی گنجینه جوید

دلم زین گر فراغت چون برآید ‌ طمع گرد و طمع طاعون برآید

ز معشوقان وفا جستن نه بابست ‌ نگوید کس که سگ یابد طبیبست

مرا هر دم بر آن آرد ستیزش ‌ که خیز استغفرالله چون برنیزش

من این آزرم تا کی دارم او را ‌ چو آزردم تمام آزارم او را

درختی کار در هر گل که کاری / گزو آن بر که آرد جمع واری

سخن در هر چه بینی در فرجام / روا گفتن ترا نیکو شود نام

اگر صد وجه نیکو آیدت پیش / چو وجهی بد بود زان بد میندیش

بچشم دشمنان زین حرف هم درا / بدین حرفت شناسی نیک بینی

چو پوشی صد قبا در شاه کاهی / بدر پیراهنی در تنگناهی

ملک دانسته بود از رای پرویز / که غم پرور از شیرین است شاه

خواندن خسرو شاپور را در داری کردن شیرین

بخدمت خواند و کرد از تخت کاه / ز تنهایی ملک گفتش که ای ماه

فرستاد و به پیش خویش خواند / بخدمتگاه آمد کر نشاند

چو تنها ماند ماه سرو بالا / فشاند از نرگسان لؤلؤ لالا

به تنگ آمد شبی از تنگ حالی / که بود آن شب بر او ماننده سالی

شبی تیره چو کوه زاغ بر سر / گران جنبش چو زاغ کوه بر سر

ندیدم روی ستاره گروه دیر	فرو افتاده تا کردن خم قیر
نمانده در خم خاکستر آلود	از آتشخانه دوران بجز دود
مجره بر فلک چون کاه بر راه	فلک در زیر او چون اژدها سیه چاه
ثریا چون کف جو شد به تقدیر	که گر دانه نگنجد بیضه و تیر
زمین مه را زبان زند خوانی	زهره عاشر انشاط بر فشانی
سر بیده بال نسرین پرنده	چو طایر بود واقع سرفکنده
سپهر کام از برای نور پاشی	ستاره زنگی با دور باشی
شنیدم کز شب دیوی زنده را	خروس خانه سردار و علی الله
چراغ بیوه زن را نور مرده	خروس پیر نماز العفو داده
چو شب بود آنکه با صد چشم اختر	خروسی شد و آواز تکبیر
دل شیرین در آن شب خیره مانده	چراغش چون دل شب تیره مانده
ز بیماری دل شیرین چنان تنگ	که میکرد از ملامت با جهان جنگ
خوش است این داستان شاهان	که شب با شد هلاک جان بیمار

چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش | که باشد شمع وقت سوختن خوش
بیا ای شمع دوران از منی [illegible] | جهان بستان ازین زنگی خونخوار
گره بابین برسم صبح کهن را | بیاید خواند خندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی | بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نزد ای مرغ شب گیر | چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نزد ای صبح روشن | چرا نائی برون از سنگ و آهن
درین غم بد دل پروانه وار است | که شمع صبح روشن گرد کار است
نکو ملکیست ملک صبحگاهی | در آن کشور بیابی هرچه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت | گشایش از کلید صبحگه یافت
غرض ما را حصار اینجا گشایند | کلید اینجاست کار اینجا گشایند
در آنساعت که باشند [illegible] | [illegible]

گفتار در مناجات کردن شیرین

زبان هر کرا باشد تو [illegible] | [illegible] به تسبیح خداوند

بصاحب سری پیغمبر است
بپا [illegible] دین پرور است
بتسلیم اسیران در بن چاه
ببالین غریبان بر سر راه
بسوز سینه پیران مظلوم
باب دیده طفلان معصوم
بفریاد و بس فریاد خواهان

بمحتاجان در بر خلق بسته ‌ ‌ بمجروحان اندر خون نشسته

بدان زاری که زندانی نماید ‌ ‌ برآید گوشه‌ها خوانی نماید

بدرد افتادگان از خانمانها ‌ ‌ بواپس ماندگان از کاروانها

بنوشا نوش رندان خرابات ‌ ‌ بدرد دردپیران در مناجات

بوردی کز نو آموزی برآید ‌ ‌ بدردی کز سر سوزی برآید

بداور داور فریادخواهان ‌ ‌ بیارب یارب صاحب‌گناهان

بدان حجت که دل را بسته دارد ‌ ‌ بدان آیت که جان را زنده دارد

بدرد یوسف اندوه یعقوب ‌ ‌ بقربان خلیل و صبر ایوب

بریحان نثار اشک ریزان ‌ ‌ بقرآن چراغ صبح خیزان

به تصدیقی که دارد راهب دیر ‌ ‌ بتوفیقی که بخشد واقف خیر

بنوری کز خلایق در حجاب است ‌ ‌ بانعامی که بیرون از حساب است

بمقبولان خلوت برگزیده ‌ ‌ بمعصومان آلایش ندیده

بهر طاعت که نزدیکت صواب است ‌ ‌ بهر دعوت که پیشت مستجاب است

من مسکین که بی‌طاقت عیارم / مده رنجی که من طاقت ندارم

ز من ناید بواجب هیچ کاری / گر از من ناید آخر از تو باری

چو حکمی راند خواهی یا قضایی / به تسلیم آفرین در من رضایی

اگرچه هر قضایی کان تو رانی / مسلّم شد بمرگ زندگانی

بانعام خودم دلخوش کن ای یار / که انعام تو بر من هست بسیار

ز تو چون پوشم این راز نهانی / وگر پوشم تو خود پوشیده دانی

چو خواهش کرد بسیار از دل پاک / چو آب چشم خود غلطید بر خاک

فراخی دادش ایزد از دل تنگ / برون آمد کلید کارش از سنگ

جوان شد گلبن دولت دگربار / ز تلخی رست شیرین شکربار

نیازش در دل خسرو اثر کرد / دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

چو عالم برزد آن زرین علم را / گسترد تا راج باشد خادم را

ملک را رغبت نخجیر برخاست / ز طالع تهمت تقصیر برخاست

بفالی چون رخ شیرین همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

[illegible]

طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ	ادب کرده زمین را چند فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته	هوا را از زر و دم گرفته
جنیبت کش شتابان سراچه	روانه صد صد از هر سو که خواهی
غریو کوسها بر کوه پیل	گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم درایهای درفشان	مشکهای زرین عنبرافشان
هزار اشتر به منزلهای دیبا	رونده زیر زیورهای زیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر	بزیر دست طبلکهای از زر
صد و هشتاد سقا در سپاهش	با آب گل همی شستند راهش
همه پنجاه مجمردار و گلکش	نهاده بوهای خوش در آتش
صد و پنجه غلامان قصب پیش	همه در در کلاه حلقه در گوش
هزار از بوز زرین نعل بسته	همه میخ از درستیها شکسته
بدان تا هر کجا کو اسب راند	بهر گامی درستی بار ماند
غریبی کو گذر کردی در آن راه	بدانستی که کرد آنجا گذر شاه

[illegible]

اگرچه هر دو باشد سرد سیری | نشاید کرد با سرما دلیری

ملک فرمود تا آتش فروزند | بمن مشک و بجز من عود سوزند

بخور انگیز شد عود قماری | هوا میکرد خود کافور باری

فلک سرمست بود از بوی چون پیل | خناق شب کبودش کرد چون نیل

بآسایش توانا شد تن شاه | غنود از اول شب تا سحرگاه

چو لعل آفتاب از کان برآمد | ز شوق روز شب را جان برآمد

طبیبان شفق مدخل نهادند | فلک را سرخی از اکحل گشادند

ملک زان ماه کز سر خواست شادان | نشاط آغاز کرد از بامدادان

نبید چند خورد از دست ساقی | نماند از شرم شاهی هیچ باقی

چو آشوب نبیدش در سر افتاد | تقاضای مرادش در بر افتاد

برون شد مست و بر شبدیز بنشست | سوی قصر نگارین راند سرمست

دل از مستی شده رقاص با او | غلامی چند خاص الخاص با او

خبر کردند شیرین را رقیبان | که آمد خسرو اینک با نقیبان

گلش زیر عرق غواص گشته — تذروش زیر گل رقاص گشته

کمربندان بگردش دست بسته — بدست هر یک از گل دسته

چو شیرین دید خسرو را چنان مست — ز پا افتاد و شد یکباره از دست

ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند — بهوش آمد نگار خویش در ماند

بدل گفتا که ماندم چاره بیکار — چه سازم چاره و درمان اینکار

چو شمع شاه را عذری نبد پیش — از اندیشه دل اندر بر طپید بیش

تمنا کرد با خود آن گل اندام — که گردم عاقبت زینکار بدنام

با الماس خرد گوهر همی سفت — بنرمی با رای سختش همی گفت

که گر نگذارم اکنون در وثاقش — ندارم طاقت بار فراقش

وگر لختی ز تندی رام گردم — چو ویسه در جهان بدنام گردم

بگو شمع تا خطا پوشیده باشم — چو نتوانم ز من کوشیده باشم

بسا دهقان که صد خرمن بکارد — ز صد خرمن یکی جو بر ندارد

بسا ناکشته را کز در در آرند — سپهر مهر بین تا در چه کارند

[illegible]

فلان ششتاق دیبا را برون بر | بزن با طاق این ایوان برابر
رخام و سنگ خالی کن ز پیشش | معطر کن بمشک و زعفرانش
بساطی کو بهی دارد بر او گستر | بیار آن کرسی شش پایه از زر
بنه در پیش گاه شقه بربند | پس آنگه شاه را گو کی خداوند
ز ترک این سراسندی این بام | شهنشه را چنین داده است پیغام
پرستار تو شیرین هوشمند گفت | بلفظ خود شهنشه را چنین گفت
که گر مهمان مایی ناز منمای | هر آنجا کت فرود آرند فرود آی
صواب آن شد که رز روی پیش بینی | که یک امشب درین منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ | زمین بوسم بنیروی گستاخ
بگویم آنچه ما را گفت باید | چو گفتیم آن کنیم آنکه که شاید
حرا چون دولتت یاری نماید | مرا دار از سنگ دار آهن برآید
کنیز کاردان بیرون شد از در | برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آیین بنعت | فرود آورد خسرو را و خود رفت

سر آغوشی بر آسوده بگوهر
بریسم چنیان افکنده بر سر
بسی شعری چو زلف عنبرافشان
فرو داد و گفت از ماه دُر افشان
بپوشید طاوس گردار [illegible]
روان شد چون تذروی [illegible]
نشاط و لهو [illegible] در سر گرفته
نثار زر دیده ناری در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان
زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاد از گوهر آتش گوهر لعل
بسم شبدیز را کرد آتشین نعل
ز لعل و گوهرش آتش برافروخت
دل شه از هوس چون عود می‌سوخت

همان صدف دانه مروارید خوشاب
بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

چو خسرو دید ماه خرگهی را
چمین کرد از دل آن سرو سهی را

زاری کردن خسرو با شیرین در زیر قصر خود

بهشتی دید در قصری نشسته
بهشتی وار در بر خلق بسته

زعشق او که یاری بود چالاک
زکرسی خواست افتادن سوی خاک

بعیاری رخهای خویش برجست
سرا بر دست خود بوسید و بنشست

زبان بگشاد با عذر دلاویز
ز پرسش کرد با شیرین شکرریز

که ای هم تازه باشی ایسرو آزاد
سرت سبز و لبت سرخ و دلت شاد

همان روشن ز روی صبح خندت
فلک در سایهٔ سرو بلندت

دلت را تازه کرد آن خرمی ها
خجل کردی هزار از خرمی ها

زگنج و گوهر و منسوج و دیبا
زبهم کردی چو جهد خویش زیبا

ز لعلکهای گوشش گوهرآویز
فکندی لعلها در نعل شبدیز

خطا دیدم نگارا یا خطا بود
ولی در بستنت با من چرا بود
ز خندیدنها نکردی هیچ تقصیر
همین در ساختی چون شمع یا پیر
بروبت شادم ای شادی پرورست
همین باشد نثار افشان که هست
برنج بر در شهٔ لعلم کشیدی
ز بس گوهر که در لعلم کشید

دراین وادیم خطا کردی بر پستی
تو رفتی چون فلک بالا نشستی
نیاوردیم بر تو دم بالایی [illegible]
که بر حسن خدا [illegible]
ز جهان توام بر روی جهان
چرا باید دری بستن بدین سان

[illegible]

سنه‌ی کز طوق تو جوید جدائی | مبادا از بند بیداد کسش رهائی

زن طعنه که سر بالا زدی تخت | کنیزان ترا بالا بود رخت

علم گشتم بتو در مهربانی | علم بالای سر بهتر تو دانی

من آن گردم که از راه تو آید | اگر گرد تو بالا رفت شاید

تو هستی از سر صاحب کلاهی | نشسته بر سریر پادشاهی

من از عشقت برآورده فغانی | پیامی بر چو هندو پاسبانی

جهانداران که ترک نام دارند | چه دست هندوی بر بام دارند

من آن ترک سیه پیچم سر نام | که هندوی سپیدت شد غلام

دگر بالای مه باشد نشستم | شهنشه را که بینه زیر دستم

دگر گفتی که آنان کا جمت بند | چنین بر روی جهان در بند

نه همای نو ای باز شکاری | طمع داری بکبک کوهساری

اگر همای اینک دو دست جای | من اینک چون کنیزان پیش پای

ز صاحب رونی و صاحب [illegible] | نشاید کرد جهانا سر افضولی

[illegible]

مکن پرده دری با مهد شاهان | ترا آن بس که گردی در صفاهان
تو سلطان شو که با یک کوی سازی | نه چون هندو که با ده کوی بازی
زده گوئی بده سوئیست ناورد | زیک گوهی بده سوئی رستگرد
حرا از روی تو یک قبله در پیش | ترا قبله هزار از روی هر پیش
اگر زیبا رخی رفت از کنارت | از آن زیبا ترانیک ده هزارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان | مینفکن سنگ بر آهوی نالان
ز دور اندازی مشکوی شاهم | که در زندان این دیرینه جایم
بطرخانه که بگریزد زخاکی | بود همره آتش آب زندگانی
شدم در خانه همسایگی خویش | نگهدارم چو کوه پایگی خویش
گل سرشوی ازین معنی که پاکست | بسر بر میکنندش گرچه خاکست
سبا ساید همه شب جرع و مایی | نیاسایم زجان من چه خواهی
منم چون مرغ در دامی فتاده | دری دربسته و بامی گشاده
چو طوطی ساخته با آهنین بند | به تنهائی چو عنقا گشته خرسند

بسی همت بجست باشد درین کوی / درین استخوان من بعزم امید روی

تو در عشق من از مالی و جاهی / چه دیدی جز خداوندی و شاهی

کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روزم از غم شاد کردی

نوای زن درین پرده که داری / که شیرین را بسازد در پرده‌داری

ترا خوبان چو افسانه بسیار / درین تلخی برو شیرین بگذار

کدامین جامه بر یادم دریدی / کدامین خواری از بهرم کشیدی

کدامین پیک را دادی سلامی / کدامین [illegible] سازی پیامی

تو ساغر میزدی با دوستان شاد / تمام شب بر همه میزد تیشه فرهاد

دگر باره جهان [illegible] / [illegible] گفت کای سرو سهی چهر

پاسخ دادن خسرو شیرین را

طبرزد با سهی سروت قرین باد / طبرزد با طبرخون همنشین باد

دهان جز من از جام لبت دور / سر جز من ز طوق غبغبت دور

عتابت گرچه زهر ناب دارد / گذر بر چشمه نوشاب دارد

مگو کز راه من چون فتنه برخیز | چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز
مکن کین ظلم را پروانه بینی | گر از من نه زکینی باز بینی
نه هر دستی که تیغ تیز دارد | بخون خلق دست آویز دارد
نه هرچه از دست برخیزد توان کرد | نه هر خوانی که پیش آید توان خورد
من این خواری ز بخت بد همی دانم | گناه از بخت بد بینم نه از تو
چو شب بیوقت جنبانید ... | دهل بیوقت زد بانگ خروسم
وگر نه درد و سوزم از کی دیدی | چنان روزم بدین روزم کی دیدی
غلط گفتم که عشقت این نشانی | نباشد عشق بیفریاد خواهی
مکن چندانکه خواهی ناز بینی | حزن چون بندگان آواز بینی
اگر بر من بسلطانی کنی ناز | بگو تا خط کبولانی دهم باز
وگر گوشم بگیری تا فروشی | کنم در بیعت بیعت خموشی
وگر چشمم کنی سر پیش دارم | پس این چشم دگر در پیش دارم
وگر گردد سرم پرخنجر از تو | سپر گردم نگردانم سر از تو

بنعمت جامه نوعی بریدم [uncertain]
بخلوت جامه از غم بیدریدم [uncertain]
سر و کار شب بسوالی گذشتست [uncertain]
بشیاری و مستی گاه و بیگاه [uncertain]

روان کرد از عقیق آن نقش زیبا | سخنهای نگارین تر ز دیبا
گران افزون که دوران جهان راست | شب و روز و زمین و آسمان است
جهان داور جهان دار جهان باد | زمانه حکم کش او حکم ران باد
نه از آتش کواکب در حسابش | سپهر مشکی سعادت در رکابش
مرا در دل ز خسرو صد غبار است | ز شاهی در گذر دیگر شمار است
هنوزم ناز و دولت همعنانی | هنوز از ماه جبا رنگی در آنی
هنوزم در سر از شاهی غرور است | دریغا کین غرور از عشق دور است
هنوز از عشق بازی بی‌نیازی | ترا شاهی رسد نی عشق بازی
نیاز آرد کسی کو عشق بازد | که عشق از بی‌نیازی بی‌نیاز است
نشاند عاشقی را سرفرازی | که بازی برنتابد عشق بازی
درین گرما که باد سرد باید | ترا آسایشی با دل درد باید
من آن نمرخم که بر گلها پریدم | هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک بانوی بستان | کنون در پای تو هستم چو کلاب

عیار از نار پستانم برد حور
بهشت از قصر من دارد چنین دور
نیارد ریختن بر دست من آب
بدین ترشی که دارد طبع عناب
در انگشتم [illegible]
بهار انگشت کش شد در نکوئی
[illegible]
[illegible]

هنوزم غنچهٔ دل نا شکفته است
هنوزم دُرّ دریای نسفته است

هنوزم در لب آب زندگانیست
هنوزم آب در جوی جوانیست

هنوزم سرو بالا نا خمیده است
هنوزم قد و بالا کس ندیده است

رخم سرخیل خوبان طراز است
کمینه خیل تاشم کبر و ناز است

ولی نعمت ریاحین را نسیمم
ولی عهد شکر و دُرّ یتیمم

چراغ از نور من پروانه گردد
مه ار نو بیندم دیوانه گردد

عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ
گل از رویم ز روی گل برد رنگ

ترنج غبغبم را گر کنی یاد
ترنج بر خود زند تا ربع بغداد

چو سیب رخ نهم بر دست شاهان
سپیده ریزد از سیب سپاهان

بهم در گر لب و دندان ببخشم
دلی بستانم و صد جان ببخشم

من آرم در پلنگان سرفرازی
غزالان از من آموزند بازی

گوزن از حسرت این چشم چالاک
ز مژگان زهر پالاید نه تریاک

گر آهو یک نظر سوی من آرد
خراج گردنم در گردن آرد

[illegible]

[illegible]

لب لعلم همان شکرفشان است / سر زلفم همان دامن کشان است

ز نوشش نقل کرمی در جام ریزم / شکر در دامن بادام ریزم

جهانی ناز دارم صد جهان شرم / دری در چشم دارم صد در آزرم

اگر چه نار سیمین گشت سیبم / همان عاشق کش عاشق فریبم

رخم روزی که بفروزد چهارا / بریزد رنجی فرو شد ار خوارا

ز رعنائی که هست این نرگس مست / نیالاید بخون هر کسی دست

چه شورشها که من دارم درین سر / چه مسکینان که من کشتم بدین مو

سر و تا بر تو نگشایم بخون دست / که در گردن چنین خونم بسی هست

نخورده زخم دست پاسبانی / بدست چپ کنند مستم چنین کار

تو سنگین دل شدی من مهربان جان / چنان دلها نشاید جز چنین جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت ای دل افروز / ملکمانش گفتن از ما بیدروز

مکن با من حساب خوبروئی / که صد ره بیشتر زانی که گوئی

[illegible]

بدین خوبی که رویت هست ما را / مبین در خود که خود بینی حرام است

مبادا چشم کس بر خوبی خویش / که زخم چشم خوبی را کند بیش

عزیز آخر چو بر بستی پادشاهی / بدین سان خون من در بی گناهی

اگر شاهی نشان گوهرت کو / وگر شیرینی آخر شکرت کو

رها کن خشم و را صلح بگشای / نفاق آمیز عذری چند بنمای

نه بد گفتم نه بد گوییست کارم / وگر گفتم یکی را صد بیزارم

اگر چه رسم خوبان تند خوییست / نکویی نیز هم رسم نکوییست

خداوندان اگر تندی نمایند / برحمت نیز لختی هم گرایند

مکن بیداد با یار قدیمی / که گر تندی نگارا هم کریمی

چه باد از آتشم تا کی گریزی / نه من خاک توام آبم چه ریزی

ز تو با آنکه استحقاق دارم / سر از طوق نوازش طاق دارم

همه دانند کاین را هست معلوم / که باشد مستحق پیوسته محروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی / ز جان بگذر که جان پرور تو باشی

[illegible]

پاسخ دادن شیرین خسرو را

زراه پاسخ آن ماه قصب پوش ‏ ز شکر کرد شه را حلقه در گوش

گشاد از درج گوهر قفل یاقوت ‏ رطب را قند داد و نقل را قوت

مثالی داد مه را در سواری ‏ براقی مشک رو در پرده داری

ستون سرو را رفتن در آموخت ‏ چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت

بخدمت بوسه زد بر گوشه بام ‏ سبو وش خشت پخته نقره خام

چو نوبت داشت در خدمت نمودن ‏ برون زد نوبتی بر دل ربودن

نخستین گفت کای دارای عالم ‏ برآورده علم بالای عالم

ز چین تا روم در توقیع نامت ‏ غوا خان بنده و قیصر غلامت

نه تنها خاک تو خاقان چین است ‏ چنینست چند خاکی بر زمین است

هر آن پالوده کو بود زرد ‏ بخر پی و بشیرینی توان خورد

من آن پالوده روغن گدازم ‏ که جز نامی ز شیرینی ندارم

بلی تا گشتم از عالم پدیدار ‏ ترا بودم بجان و دل خریدار

[illegible]

سرم باغ ارم پوشیده پیداست — کرم جا سنگ ستد روزی فراخست

من آبم نام آب زند کافی — تو آتش خوی و آن آتش هوایی

نخواهم کآب و آتش در هم افتد — کز ایشان فتنه در عالم افتد

بر آن تا زنده باشم گرد آن کس — نگردم کز من او را بس بود بس

برو هم با شکر میکن شکاری — ترا با شهد شیرین نیست کاری

شکر نوشش که بر راهم نشاید — مگر دندان که او خورد ستن نجاید

بشیرین بوسه را بازار تیز است — که شیرینی لبش را خانه خیز است

ز شیرین و شکر چندین مزن لاف — که از قصاب دور افتد قصب باف

دو باشد منجنیق اندر رونق ملک — یکی ابریشم اندازد یکی سنگ

شکر نشکند شیرینی کس — لب شیرین من شکر شکن بس

ترا گر ناگواری بود ازین پیش — ز شیرین میکنی کام شکر خویش

شکر خود وی و شیرین نیز خواهی — شکار ماه کن یا صید ماهی

هوای قصر شیرین هست [illegible] — سر کوی شکر وا [illegible] کدام است

اگر بر در گلستان بنشینم دست — نتوانم از تو در گیسو رسن بست

کرم باید که می در جام آرم — بزلف چون رسن پیمانه آرم

ولی باد از رسن تا بام ربوده است — رسن بازی کنیدی چه سود است

همان بس کانچه من دیدم ز دل عشق — بسوزم روغن خود زیر چراغت

ز جورش خون دل چون یار گفتم — شبت خوش باد در روزت چه گویم

بگفت این و چه سرو از خاک جوشت — جبین را که گرفت و فرق بنشست

پر افشاند از طرف سر بند شمشاد — جهان پیشه ز رقالبهای شمشاد

با آئینی که خوبان را بود دست — ز شمشاد میکشود و زلف می بست

بمال خویش یا در خط و خال — به پوشیدن همی کرد آشکارا

گهی میکرد نسرین را قصب پوش — گهی میزد شقایق بر سیا گوش

گهی بر فرق سنبل آشفته می بود — گره می بست بر بر مشک می سود

ز پیوند راست کردن در سر انگشت — که پایش بر سر شمشیر بنشید

ز بند گردن زنجیر و خلخال — نه میکرد به نخجیر پایان حال

ملک چون دید تا زیبا نیاری / سپر بفکند از آن شمشیربازی

پاسخ دادن خسرو شیرین را

شکایت با شیرین بسیار کرد / ز شیرینی شکایت چون توان کرد

بشیرین گفت کای چشم چراغم / همای گلشن و طاوس باغم

سرم را تاج و تاجم را سریری / هم از پا افکنی هم دستگیری

هرآن ابر تو هولداری از تو / ز تو مستی و هم هشیاری از تو

ندارم جز تو کس کا کجا کسم زنخت / نه تاجی بر زنم کا کجا زنم تخت

گرفتم کز من آزاری گرفتی / پی خوردم چرا باری گرفتی

بدین دیری که آتش در کنارم / بدین زودی مکش لختی بدارم

نکو گفت این سخن دهقان پیر زود / که کشتن دیر باید کاشتن زود

چو خواهی عذر با جان هر دو اینک / تو دادی عید و قربان هر دو اینک

مکن نازی که بار آرد نیازت / نوازش کن که از حد رفت نازت

بنه مهر دلم را بیش مشکن / نشاطم را چو زلف خویش مشکن

خردمندی کند جنگی بهم پای / بکاند آشتی را در میان جای

درین جنگ آشتی لختی برانگیز / زمانی تازه شو تا کی شوی تیز

بروی دوستان مجلس برافروز / که تا روشن شود هم چشم و هم روز

به بستان آمدم تا میوه چینم / همه خار و خسک در ره نشینم

درین بستان سرا کز چرخ دستان / ترنج غبغب نارنج پستان

ز چشم و دل درین بستان ندیدم / گهی شکر گشای و گاه بادام

نوای آهو سرین زیره جنگی / ره افکن بر دوان خوی پلنگی

سنان خشم و تیر و طعنه تا چند / نه جنگ است این در بیکار در بند

فرود آر سر این کبر و این ناز / فرود آورده خود را میندار

در اندیشش ارچه کبک نازنین است / که شاهین ز شاهی در کمین است

هم آخر در کنار بستم افتی / بدستانی هم اندر دستم افتی

همان بازی کنم با زلف و خالت / که با من میکند هر شب خیالت

چه کار افتاد کین کار اوفتاده / بدین در مانده چون بخت ستاده

پاسخ دادن شیرین خسرو را

گر دایم ستمها یار گاهران باش ‌ ‌ ‌ ‌ به صاحب دولتی صاحبقران باش

مبادا بی تو هفت اقلیم را نور ‌ ‌ ‌ ‌ غبار چشم زخم از دولتت دور

هزاران حاجت از شاهی روا باد ‌ ‌ ‌ ‌ هزاران سال در شاهی بقا باد

کسی کو باده بر یادت کند نوش ‌ ‌ ‌ ‌ گرانگس خود منم بادت فراموش

پس آنگه این هنرها را فشاندن ‌ ‌ ‌ ‌ بر افسون خوانده افسانه خواندن

سخنهای فسون آمیز گفتن ‌ ‌ ‌ ‌ حکایتهای بادانگیز گفتن

به نخجیر آمدن با چتر زرین ‌ ‌ ‌ ‌ نهادن منتی بر قصر شیرین

ندارد هر که یاد شاهی را گزندی ‌ ‌ ‌ ‌ زدن بر مستمندی ریشخندی

نصیب اندر کسی توفیر کردن ‌ ‌ ‌ ‌ به توفیر آهوی نخجیر کردن

چو من گنجی که همدم خاک گشتست ‌ ‌ ‌ ‌ بسر دستی نشاید با سر دست

تو زین بازیچه‌ها بسیار دانی ‌ ‌ ‌ ‌ وزین افسانه‌ها بسیار خوانی

خلاف آن شد که با من در نگیرد ‌ ‌ ‌ ‌ گل آرد بید لیکن بر نگیرد

نوای رودی که پایا سخت ندانم ‌ ‌ ‌ ‌ چو دریا راز پنهانت ندانم

سخن کاشنا از دماغ بهوشمند / برارد تحت الثری آید بلند

سخن گرگو سخن از مغز گوید / اگرچه پر بگوید نغز گوید

سخن گو چون سخن بیخود بگوید / اگرچه بد بگوید بد نگوید

شبی صد رزین کمیکوئی ز [illegible] / بگو انکسطرب شکرکهی را

اگر سنگیست در دو سر کشیدن / زمن گفتن ز تو یک یک شنیدن

گرت باید سبک پوشیده پیغام / برآوردن توانی صد چنین کام

عروسی راکه چون کردی تماشا / پس از عالم عروسی چشم دار

به بین در شک مرواریدپوشم / مکن بازی بمرواریدگوشم

بآه عنبر ملیم بین که چونست / که عقد عنبر ملیم زیر خونست

لب چون نار دانم بین که خوردست / که نارم را نه بستان دزد بردست

مگر بر فندق دستم زنی سنگ / که عناب لبم دارد درین تنگ

مبارک رویم اما در عماری / مبارک باد من این پرهیزکاری

مکن گستاخی از چشم پرهیز / که در هر غمزه دارم دشنه تیز

سرو بنیز بوسش کس زه رانده را | رها کن در رهی وا مانده‌ای را
چو فرزنده پدر مادر ندیده | یتیمانه بلقمه سرپرور رسیده
چو غولی مانده در سبغوله کامی | که آنجا نگذرد موری بجایی
ز تو کامی ندیده در زمانه | شده تیر ملامت را نشانه
درین سنگم رها کن زار بیهوش | دگر سنگی بپروش تا شود گوش
چه باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ | بپوشد گرچه باشد تنگ بر تنگ
جوانمردی کن از من بار بردار | گل افشانی کن از ره خار بردار
گل افشاندن غبار انگیختن چه | نمک خوردن نمکدان ریختن چه
مرا از سود شادی کرد بدرود | که شیرین یار تا کردی لب شیررود
بس این کز بهر تو بیچاره گشتم | ز خان و مان خویش آواره گشتم
بس است این رشک را بر غصه دود | گذشتم از تو چندین بار رخ زرد
من مسکین که در شهر مداین | چه شاید کردن المقدور کاین
همان پندارم ای دلدار مسعود | که افتادم ز شبدیز اولین روز

پاسخ دادن خسرو شیرین را

فسونی چند با خواهش برآمیخت | فسون کردن بسا بلبل کی دید
ملابه گفت کای مقصود جانم | چراغ دیده و شمع روانم
سرم را تخت و بختم را جوانی | دلم را جان و جانرا زندگانی
چو کردی با دلم تا کی کنی حرب | سرم بیرون مکن تا کی کنی حرب
تعبد عاشق را شاد مکن | مبارک مرده آزار مپسند
نه بینی عیب خود در تشنه خوی | مده نسبت عیب من تا چند گوی
چو کوری کو نبیند که بریش | بعیب دیگران دست اوری
چو کوران چند لعل از سنگ جویی | چرا ره بنهد و در سنگ
ز لعل این سنگها بر در بیفکن | بیا تا کی بخندیم در خون
جدا کردی از تیمار خواری | صبا استد بی تیمار داری
شب آمد برف میریزد بسیار | ز بیم خود بیا آتش برو بیار
مکن کامشب ز سرمایم تحوات کیرد | مدار دانکه این برف ایکیرد

لب چون انگبین داری و رخ [illegible] — زبان در مشکی چون نقش [illegible]

مکن با اینهمه شیرینی درشتی — [illegible] نشاید خار پشتی

حساب کن [illegible] — [illegible] کردم

ندیم گرچه غبار آلود باشد — [illegible]

[illegible] — [illegible] دارد آهنگ

شکست [illegible] — قفای [illegible]

گذر بر مهر کن [illegible] — کمین [illegible]

[illegible] — [illegible] از دست [illegible]

مکن [illegible] — چو فرهاد [illegible]

[illegible] — خداوندی [illegible]

[illegible] — [illegible] یار [illegible]

توانم من که اینجا ماند کردم | به از تو با کسی دمساز کردم
ولیکن حق خدمت پیش کردم | نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین تا لب ساز | که در گفت آورد شیرین نوا را
ز پیش پرده عتاب برداشت | چنان کز آسمان هر جانب چشم
عقیق از لؤلؤ تر کرد بیخت | گهر در سفتن و در دیده بیز
نخستین گفت کای شاه جوانبخت | به تو آراسته هم تاج و دیهیم
به نیروی تو بر بدخواه پیروز | قلم را پای باد و تیغ را دست
مبادا ای ز دولت را قبا چست | سپاه دی تو کردن را کلاه
ز یاد دست باد بخت و تیمار | که چون بستانی آن کشته و کار
پس آنگه عذر شد چون گرد آتش | بجز دولت رسانا ... شب
تو شاهی رو که گستاخی نه با | تکلف کردنی باشد خدا را
نباشد عاشقی جز کار کسی | که در مستی و غلبت باشد ...

جهان انگار کامد شد بادی | ز باغت برد برگی بامدادی

هر آن سیلاب محنت پیش در کرد | تو رخت خویشتن بردار و بر کرد

من آن سنگم که دانه ام در آتش تیز | تو در من بین و عبرت گیر و بگریز

هوا کافر ستیزی می نماید | هوای ما اگر سر در نشاید

چو ابر ان شده بدبختی شد نمک تاک | ولی از شیرین شور انگیز بردار

هوا دیگر مکن شب چو خفاش | چو باز هرزه خود تیز پر باش

شد آن افسانه تا گر من شنیدی | گذشت آن مهربانیها که دیدی

تبشیری زان شعار تو نمانده است | دگر تا رنج ندانی چو نمانده است

نه آن ترکم که این تازی ندانم | شکر کاری و طنازی ندانم

فلک را خنده که کوی من آمد | شکن خود کار گیسوی من آمد

دلت گر مرهم باشد پر بگیرد | و صدقت گر صحیح باشد در بگیرد

برو گر هیچ رویی در شکنجی | دگر رویی که صدری برسنجی

اگر خواب یوسف ادعی از بر | جهانی و جهان عیسی و بس خر

ز بوئی کان ز صد بیرون توان کرد
جهودی شد جهودی چون توان کرد

چو خرگوش افتد اندر برد بازی
کند هر کودکی بروی سواری

چو شاهین باز ماند از پریدن
ز گنجشکش لگد باید کشیدن

شتر گر هم جدا ماند قطارش
ز خوار موشی کشد موشی مهارش

کسی کو جنگ شیران آزماید
چو شیران به که دندانی نماید

سگان وقتی که وحشت ساز گردند
ز پیکر بدندان باز گردند

پس آنکه سر بزبان آورد سوگند
بهوش زیرک و رای خردمند

بقدر گنبد پیروزه گلشن
بنور چشمهٔ خورشید روشن

بهر نقشی که در فردوس پاکست
بهر حرفی که در منشور خاکست

بنقیا صنی که فکرت را خورش داد
خرد را جان و جان را پرورش داد

بدان زنده که او هرگز نمیرد
به بیداری که خواب او را نگیرد

که چون کابین اگر چه پادشاهی
زمین بر نایدت کامی که خواهی

بدین تندی ز خسرو روی برتافت
ز دست افشاند گنجی را که دریافت

سر زلفش ز باد نو شکسته | چو هر دو دیده بر گل خوش نشسته
بدان حیرت که آمد کرد منزل | ندیده در آمدن یا کوه یا چاه
مگر بودی هر حکم راه بهانه | کجا بودی مرا ختم اینجا جاودانه
گهی همره ز تندی دست بسته | گهی دستار چه بر روی بسته
چو آمد سوی یاران کار نومید | دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
درین بر سیاه از سبزه گلشن | بر آمد ماه تابان سخت روشن
سمن بوسش خوبی با چرخ پیوست | کنار خوبی را شقه بر بست
نه از دل در جهان نظاره میکرد | ولیکن جامه از دل پاره میکرد
به آسایش نمودن سر نشستند | سر از زانوی حسرت بر شکستند
ندیم و حاجب و جاندار و دستور | همه خفتند و خسرو ماند و شاپور
به صنعت برد دم آن استاد نقاش | بزد نقشی دگر بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب | برو دمیش دو گل خندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهر باشد | و زان تلخی همی کان غدر باشد

غم مستی را که شکیبائی فروست ‌ ‌ ‌ من بهجر رسیده ام که چو پوست

سرشت طفل بد را دایه داند ‌ ‌ ‌ بد همسایه را همسایه داند

مرا او دشمنی آمد نهانی ‌ ‌ ‌ نهفته کین و ظاهر مهربانی

چه خواهش کان نکردم در نهانش ‌ ‌ ‌ سپند رفت و جدا شد هوش از او

سخنهای خوش از مهر و وفا بی ‌ ‌ ‌ بگفتم سالی و نشنید بابی

شب آمد روشنائی هم نبخشید ‌ ‌ ‌ شکست و مومیائی هم نبخشید

اگر چه وصل شیرین بی نگاهست ‌ ‌ ‌ از او شیرین تری زیر فلک نیست

مرا پیوند او خواری نیرزد ‌ ‌ ‌ نمک خوردن چه کش خواری نیرزد

سزد پاها پیلان در نشستن ‌ ‌ ‌ به از پیش خسیسان داشتن دست

بدریا غرقه گشتن همچو ماهی ‌ ‌ ‌ از آن به کز وی هیچ منت خواهی

همه کس در آب پاک یابد ‌ ‌ ‌ بسی کز خاک جوید هم نیابد

چو من در سنگ دیده کان گنجم ‌ ‌ ‌ چو سر در عشق چراغی جان گنجم

چه باید ملک جان دادن بشوقی ‌ ‌ ‌ که نشنیدند کالا عشق برگی

بگو رسش کاه اول باز گردد
بکار کار کردش ساز گردد
بنا پر دولتی را دو رنش سخت
بهر کاری که بر دولت کند بخت
گهی باشد جو زری کاه [illegible]
هم وقتی بود سازش کامکاری

شبه با در بود عادت چنین است
کلید گنج زرین آهنین است

کدامین گل بود بی زحمت خار
کدامین خط بود بیرون ز پرگار

ز خوبان توسنی رسم قدیم است
چو مار آبی بود زخمش سلیم است

رهائی خواهی از سیلاب اندوه
قدم بر جای باید بود چون کوه

گر از هر باد چون کاهی بلرزی
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

بر از قامت بنا کامی بر آید
که بوی عنبر از خامی بر آید

بر آن بد شرک تازی کرد نتوان
که با مه دست یاری کرد نتوان

زن است آخر ورا زر بند شان است
کر از با پیکر و آید چو مهتاب

مگر ماه و رزی از نکیفن در آیند
اگر گرد بندی از روزن در آیند

تو پنداری که او زین قصه دور است
نه دور است او مگر حتی صبور است

گر از کوه وفا سنگی در افتاد
ترا بر سایه او را بر سر افتاد

و گر خاری ز وحشت حاصل آمد
ترا بر دامن او را بر دل آمد

یکی امشب صبوری کرد باید
که شب آبستن است تا خود چه زاید

[illegible]

[illegible]

هوا را بسته کرد از آه سردش — زمین را آب داد از چشم گریش

ز مژگان خون بی اندازه میریخت — بهر وجهی سرشکی تازه میراند

چو مرغی نیم کشته افتان خیزان — ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

سر آن بهتر که در غم پای دارد — دل آن بهتر که دل بر جای دارد

چو از بیطاقتی شوریده دل شد — از آن گستاخ رویها خجل شد

بگلگون بر کشید آن تنگدل تنگ — فرس گلگون و آب دیده گلرنگ

برون آمد بر آن خنگ خجسته — چو آبی بر سر آتش نشسته

رهی باریک چون پرگار ابرو — شب تاریک چون ظلمات گیسو

تگاور در ره باریک میراند — خدا را در شب تاریک میخواند

جهان پیمایش در گیتی نوردی — سبق برده ز چرخ لاجوردی

با ئین غلامان راه برداشت — چو پاسی شد [illegible]

همیشه تا بلشکرگاه خسرو — [illegible]

زبان با سبا [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	سخن چون مرغ ... بهنگام گفتن
... آنکه خود ... [illegible]	دلم در بند غم یکبارگی ماند
... و در کار ... [illegible]	که من ... صبر آواره گشتم
... بیچارگی کرده ... [illegible]	کند وقت ضرورت ... [illegible]
... دولت ... که ... [illegible]	هوا در دست ... خواهی ... [illegible]
... این ... بسته ... [illegible]	بحکم راست آمد راست ... آن
... حور ... [illegible]	برآمد ... تسلیم کردم
حاجت ... [illegible]	برآور آنچه حاجت ... آنم
... [illegible]	جهان آواز نوشانوش ... [illegible]
... [illegible]	نگوئی راز من ... [illegible]
صدای ناله ... [illegible]	جمال جان نوازش ... [illegible]
... دم حاجت که ... [illegible]	نگاه وین سوی من ... [illegible]
مگر این معنی بجا آید ... [illegible]	ولیکن ترتیب تا نادر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیا ساقی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
بهشتی رسته از هر میوه [illegible]	نشسته طوطی بر شاخسارش
گلستان صد کار گوهر بار کرده	گیاهش سبز [illegible] ناز کرده
گیاهش بوسه بر سبزه [illegible]	[illegible]
ز شیرین گرچه صد [illegible]	[illegible]
چراغی یافتم روشن در [illegible]	[illegible]
چراغم را نور شمع [illegible]	[illegible]
به تعریفش زبان بگشاد [illegible]	که [illegible] روشنی [illegible]
سرود آرد و خرد [illegible]	جگر [illegible] آن [illegible]
بدین حرف [illegible] بیا تا باده نوشیم	زمین را کیمیای لعل [illegible]
بیا رامیم فردا مجلس نو	مئی [illegible] سالخورده نرگس نو
چو از مشرق برآید چشمه نور	برانگیز [illegible]

[illegible]

صبا را بود در پائین اورنگ — ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ

طناب نوبتی تکمیل و ریسمان — بنوبت بسته بر در پیل در پیل

ز کردکهای دوراد دور بسته — مه خورشید چشم از دور بسته

درین کرکک نشسته خسرو چین — در آن دیگر فتاده شور شیرین

بساط شاهوار افکنده زربفت — که گنجی بود هر تاری کزو رفت

ز خاکش باد را گنج روان بود — مگر خود گنج بادآورد آن بود

منادی جمع کرده همدمان را — برون کرده ز در نامحرمان را

نمانده در حریم پادشاهی — وشاقی جز غلامان سرائی

ادب پرور ندیمان خردمند — نشسته بر سر کرسی تنی چند

نهاده توده توده بر کرانها — ز یاقوت و زمرد نقلدانها

لبالب کرده ساقی جام چون نوش — پیاپی کرده مطرب زخمه در گوش

نشسته باربد بربط گرفته — جهان را چون فلک در خط گرفته

ز دستان دستان کیده پرداز — بر آن جمله زخم دلها را شفا ساز

نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ
بهم در ساخته چون عود با [illegible]

هوای نوش دار از چنگی و دست
که از شیرین ببرد و شیرینی [illegible]

نه زحمتشان خمار از گوش میبرد
یکی دل داد و دیگر هوش میبرد

بناله سینه را سوراخ کردند
غذا را شرابه گستاخ کردند

ملک فرمود تا یکسر غلامان
برون رفتند چون کبک از [illegible]

مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور
شدند آن دیگران از پیشگه دور

سه تای باربد لحن نکیسا
چنین زهره را کرده [illegible]

سه تای باربد دستان همی زد
به هشیاری ره مستان همی زد

نکیسا چنگ را خوش کرد آواز
تکشیده ارغنون را نغمه در ساز

ملک بر هر دو جان انداز میکرد
ز رنج دور دل را باز میکرد

چو زین خرگاه گردون دور شد شاه
برآمد چون رخ خرگاهیان ماه

بگرد خرگه آن چشمهٔ نوش
طوافی کرد چون پروانه [illegible]

ز کنج پرده گفت آن [illegible]
کرا [illegible] طرب یکی ساز و بمن خوان

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

[illegible]

برآر از کوه صبری صبح امید | دلم را چشمه روشن کن چو خورشید
بس ای بخت با من زرنگی چند | کلیدی خواه و بگشا از من این بند
بسر بر کن ای طالع گرانی | رها کن تا توانی ناتوانی
بیاری بر آر ای بد دستی | برافکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خون است | گر آری رحمتی وقتش کنون است
نه زین افتاده‌تر بینی ضعیفی | نه زین جانبازتر بینی حریفی
اگر بر کف ندانم ریخت آبی | توانم کرد بر آتش کبابی
اگر جلاب دادن را نشایم | فقاعی ز آب دست آخر گشایم
وگر نقشی ندانم دوخت آخر | سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر جیبی ندانم در فشاندن | توانم گردی از دامن فشاندن
منم دارم چو سایه بر سر خاک | که من خود اوفتادم زار و غمناک
چو مه در خانه پروینت باید | چو زهره در بر جنیبت شاید
سر اسبت را بهر خدمت که خواهی | پرستاری کنم و عودی ز شاهی

[illegible]

غزل

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت ... به آهنگ عراق این پرده برداشت

سحرگاهان که از می مست گشتم ... ز مستی بر در باغی گذشتم

بهار مشکبو دیدم در آن باغ ... بجنگ زاغ ورد خون گل از زاغ

گلی صد برگ با هر برگ خاری ... بزندان کرده کبکی در حصاری

حصاری لعبتی در بسته بر من ... حصاری قفل او نشکسته دشمن

بهشتی پیکری از جان سرشتش ... ز هر میوه درختی در بهشتش

ز چندین میوه های تازه و تر ... ندیدم جز خمار خشک در سر

پری رویی سرین در حله کرده ... دلم را چون پری دیوانه کرده

نه پنداری دماغم هست رنجور ... که از خاطر نمی گردد پری دور

وگر خسپم ز مغزم بر زند تاب ... پری وارم کند دیوانه در خواب

پری را هم ولی دیوانه جوید ... در آبادی نه در ویرانه جوید

همانا کان پریرو دید فسون سنج ... درین ویرانه زان پیچید چون گنج

بدان نرگس که از نرگس گرو برد / بآن سنبل که سنبل پیش او مرد

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر / که دارد قفل از یاقوت بر در

بسحر آن دو بادام کمربند / بلطف آن دو عناب شکرخند

بچاه آن زنخ در چشمهٔ ماه / که دل را آب از آن چشمست و انگاه

بطوق غبغبش گوئی که آبی / معلق کرده است از آفتابی

بآن سیمین دو نار نرگس افروز / که تا دوران بسته از نارنج نوروز

بقندقهای سیمینش در انگشت / که قاقم را برشک خویشتن کشت

بآن ساعد که از بس رونق آب / چو سیمین تخته شد بر تخته سیماب

بآن نازک میان شوشهٔ اندام / ولیکن شوشهٔ از نقرهٔ خام

بسیمین ساق او گفتن نیارم / که گر گویم بشب خفتن نیارم

بخاک پای او کز دیده بنشست / بدو سوگند من بر جای خویش است

که گر دستم رسد کارم بدستش / درون جان کنم جای نشستش

من آن مسکینم که طالع ماه دارم | چه پیکان بای از و دررا ...
ز جوشش این دل چو بشکسته بالم | بیا قیماء داشتم پوشیده ما ...
سر بیدم تا قیامت راکذارم | همی از کنج مو و اسمت راکذارم
دهانم کر ز جور وی کرد مکیانت | بخورد و در بیان آورد مشکل
زمان کر بر زد از آتش زبانه | نهادم باد و اشکش در میانه
دکر چشمم به تنکی ترکی کرد | بعید آمد چو پیشم ... خواکمر
ز ابرو هم کره و مژکان ببست | شب ... اکر آینه کمان ...
دکر زلفم بسار فرو ... | ... بود ... تا ...
دکر ... هم ... شری ... | بسیاری ز خالت ...
کر از تو جعد خویش ... | بر بجز نیش بکر چون ...
چو مشعل سر بر آورده ... | نهادم جان خود چون شمع ...
اکر خطت کمر بسته بر چو ... | میانی نقطه وار از خط بر ...
دکر کیسو ... حیالت کار ... | تا به دیده و امش کبر پیش ...

مگر بر باد گشت آهوی سحرگاه | که زو زد نافه‌ای بر طرف خرگاه
مگر دیباه کرد اردی بهشتی | کزین دو رخ پدید آمد بهشتی
مگر شد سبز رشد آفاق منصور | که میبارد بجای برف کافور
مگر در باغ شیرین است خسرو | که میوه دید بهاری تازه از نو
مگر شیرین عنی شیرین در آمد | که ناگه شوری از خسرو برآمد
مگر عناب شیرین شد شکر ریز | که طوطی گشت سلطانی چو پرویز
مگر وقت ستدن طاوس خورشید | پرافشان کرده بر گلزار جمشید
مگر سروی ز نظارم سر برآورد | که ما را سبزکی در سر آورد
مگر ماه آمد از روزن درافتاد | که ما را روشنی بر منظر افتاد
مگر با ماست آب زندگانی | که ما را تازه دل دارد نهانی
مگر بازی سفید آمد فرادست | که کلک از شب از زاغ سیه رست
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد | که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی | که از هر گوشه خیزد خروشی

کرم خواهی بخلوت یار دادن | بجای گل نباید خار دادن
ازان سنقه که جز سیم نیاید | بده زانچه او بدادن کم نیاید
چه باشد گر چنان آب حیاتی | بشارت برده بختی زکاتی
چو بر زد باربد زینسان نوایی | نکیسا رود از آن خوشتر ادایی
شکفته چون گل نوروز خوشرنگ | بنوروز اصفهان در ساخت با چنگ

غزل گفتن نکیسا از زبان خسرو

زهی چشمم بدیدار تو روشن | سری [illegible] مهر تو شد گلشن
خیالت پیشوای خواب و خوردم | غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوش شد دل و باغ تنگ بیزم | ز تو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشمم را چراغی | چراغ چشم را از تست [illegible]
چه چیزی خوبتر کز رویت ای نوبهار | از آن چیزی خوشتر کز آن [illegible]
جمالت چون جوانی جان نوازد | کسی با جان جوانی در نسازد
تو چیزی زانکه بر دست نیابی | ز خشنودی خود و از خود هم نیابی

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

از آن چون گو سفتم میگساری
بپای خود دوان آیم بدین در
دلم را میبری اندیشه ایست
همه صاحبدلان را پیشه ایست
بتی کو بار این دل برنتابد
بهر باری غم دل برنتابد
چو در خدمت نباشد تحفه گوهر
بیابید دل که از خدمت شود دور
بسی کوشم که دل بردارم از تو
که بی رونق ندارد کارم از تو
نمیتوان دل ز کار خود گرفتن
ندارد دل نیز یادت در گرفتن

ترا گر دست بالا میپرستم | بحکم زیردستی زیردستم
مشو در خون چون من زیردستی | چه نقصان کعبه را از بت پرستی
چو داریم از جمال خویش مهجور | رها کن تا نگاهی بینم از دور
جوانی را بیاد میگذارم | بدین امید روزی می شمارم
خوشا وقتی که آیی در برم تنگ | می ناب و نی بر ناله چنگ
بیا زی من سر زلفت بگیرم | چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کز لعل میگونت شوم مست | بخسپم تا قیامت مست بیدست
من و زین پس زمین بوس وثاقت | ندارم بیش ازین تاب فراقت
شنو دادم عنان کارسازی | تو دانی گر کشی ور مینوازی
به پیشت کشته و افکنده باشم | از آن بهتر که بی تو زنده باشم
نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ | ستا نای باربد برداشت آهنگ
بآواز حزین چون عذرخواهان | روان کرد این غزل را در مقامات
فرو گوید آن شمع شکرخای | فلک را در بر افکنده ستاره

[illegible]

پس از عمری که کردم دیده جایت	کنم از بخت که بوسم خاک پایت
مرا فرخ تو و روی تو دیدن	مبارک باشد آواز تو شنیدن
تنوری بر فروز افسرده را	ببوسی زنده گردان مرده را
چنین دان کز لبم بر خنده کردی	که بیشک مرده را زنده کردی
خلاف آن شد که از چشم نهانی	چو از چشم بد آب زندگانی
خدایی کافرینش کرده اوست	ز تن تا جان پدید آورده اوست
امیدم هست کز روی دل افروز	برون آید ستم را هم یکی روز
چو شیرین دست بر دو بار بد دید	ز دست عشق خود را کار بد دید
نوایی بر کشید از سینه تنگ	بچنگی داد کین در ساز با چنگ
بزن راهی که شه همراه گردد	مگر کین داوری کوتاه گردد
نکیسا در ترنم جادویی ساخت	پس آنگه این غزل در آهویی ساخت

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

بساز ای یار با یاران دلسوز	که شب رفت و نخواهد ماند هم روز

بهاری داری از وی برخور امروز
که هر روزی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمیزاد
چو هنگام خزان آید برد باد

درستی گرچه دارد کار و باری / شکسته بسته نیز آید بکاری

اگرچه زر بود افزون عیار است / قراضه ریزها هم در شمار است

نهادستی ز عشقم حلقه در گوش / بدین حلیم خریدی باز مفروش

تمنای من از عمر و جوانی / وصال تست آنگه زندگانی

چه باید رفت باری در سر تو / چه باید مرد باری در بر تو

به پیغامی ز تو راضی است گوشم / برآیم زین اگر زین بیش کوشم

منم در پای عشقت رفته از دست / ز زحمت خورده و تنها نشسته

من آن سایم که در بالا و در زیر / ز بابت سر نگردانم ز شمشیر

نگردم از تو تا سر بنگردم / ز تو تا در نگردم سر نگردم

بهر لحنی که تا اکنون سرودم / چو لحن مطربان در پرده بودم

کنون در پرده خون خواهم افتاد / چو برق از دیده بیرون خواهم افتاد

چراغ از دیده چندان نور نوشد / که دیگر روغن از آتش بجوشد

سخن تا چند گویم با خیالت / برون رانم جنیبت با جمالت

[illegible]

بترکیب ملک برد آن حلل را | بزیر افکند و برلعب الغزل را

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

ببخشای ای صنم بر عذرخواهی | که صد عذر آورد در هر گناهی

گر از حلم تو روزی سرکشیدم | بسی زهر پشیمانی چشیدم

پشیمانم ز هر بادی که خوردم | گرفتارم بهر جرمی که کردم

گرفتم هر چه من کردم گناه است | نه آخر آب چشم عذرخواه است

قلم درحرف کش بی آبیم را | شفیع آرم تب و بیخوابیم را

سگم در سگ تبر پنهان چگویم | گرت جان از میان جان نگویم

نصیب من ز تو در جمله هستی | سلامی بود وانهم بار بستی

اگر محروم شد گوشم از سلامت | زبانرا تازه میدارم بنامت

گرفتم دل ز عشقت خون کنم خون | وفا در دل نداری چون کنم چون

نداری دل که آئی در کنارم | وگر داری من این طالع ندارم

ازین پس سر ز پایت بر ندارم | رخ از خاک سرایت بر ندارم

منم عاشق مرا غم سازگار است | تو معشوقی ترا با غم چکار است

تو گر سازی وگر نه من بر آنم | که سوزم در غمت تا میتوانم

مرا گر نیست دیدار تو روزی | تو باقی باش در عالم فروزی

وگر جان میدهم در مهربانی | ترا باید که باشد زندگانی

اگر من رنج خوردم زان نکوئی | تو بر خوردار باش از خوبروئی

سبب آن شد که در لب نوش داری | [illegible]

خلاف است آنکه [illegible] گفتار | بیغمبر دی که افتادی چنان زار

حکایت ... ملاقات خسرو با نکیسا پیش شیرین

چو آوازیست و آوازش دهی سوز

اگرچه کار خسرو پیش شد از دست

جهان دیدند ...

پری پیکر برون آمد ...

چنان کز زیر ابر آید برون ماه

چو عیاران سرمست از ...

بپای شه درافتاد آن پریچهر

چو شه معشوق را مولای خود دید

سر او را به زیر پای خود دید

تو چون فرهاد را گشتی به تیمار
هزار از بن بهتر که تیمار میدار

تو و ایمان که دولت جاودانیست
من ار مانم وگرنه باک از آن نیست

چو باربد بار بد در چنگ رودی
بدین ترکی که من گفتم سرودی

دل شیرین از آن چربی برافروخت
که چون روغن چراغ عقل را سوخت

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد
کز آن فریاد شاه آمد به فریاد

چو شاهنشه شنید آواز شیرین
رسیلی کرد و شد دمساز شیرین

در آن پرده که شیرین ساختی ساز
هم آهنگیش کردی شه به آواز

چو شخصی کو بکوهی راز گوید
بدو کوه آن حکایت باز گوید

ازین سو مه ترانه برکشیده
وز آن سو شاه پیراهن دریده

چو بینشان از دو عاشق آه برخاست
صلاء مطربان از راه برخاست

ملک فرمود تا شاپور حالی
کند تا خسرو سرا کرد خالی

بدان آواز خرگاهی پر از جوش
سوی خرگاه شد بی‌صبر و بیهوش

درآمد در زمان شاپور هشیار
گرفتش دست و گفتا جان نگهدار

کنون ترسد که مطلق دستی شاه | نهد خال نجالت بر رخ ماه

چه پنداشت کان تخم برومند | بر رحمت نیارد جز به پیوند

بسی سوگند خورد و عهدها بست | که بی کابین نیارم سوی او دست

بزرگان جهان را جمع سازم | بکابین کردنش گردن فرازم

ولی باید که می در جام ریزیم | که از دوستی این زمان انگیزیم

یک امشب شادمان با هم نشینیم | بروی یکدگر عالم ببینیم

چو عهد شاه را بشنید شیرین | بخنده برگشاد آن ماه پروین

لبش با در بغواصی درآمد | سر زلفش برقاصی درآمد

خروش زیر و بم را تاب داده | سماع مطربان را خواب داده

لبش چون می قدح در دست کرده | بجرعه ساقیان را مست کرده

ز شادی چون تواند ماند باقی | که مه مطرب بود خورشید ساقی

دل از مستی چنان مخمور مانده | کز اسباب غرض ها دور مانده

دماغ از چاشنیهای شکر نوش | ز لذت کرده شهوت را فراموش

که آوردی فروزان شمع در پیش / درو دیدی و در حال دل خویش

ولش در بند آن پاکیزه پیوند / نشاید بازی آنشب گشتن خرسند

نشاط هر دو در شهوت پرستی / بشیر مست ماند از شیر مستی

صدف میداشت درج گوهرش پاس / که تا بر در نسفتد نوک الماس

ز بانگ بوسههای خوشتر از قند / زمانه ارغنون کرده فرامند

دهل زن چون دهل را ساز میکرد / هنوز این لابه وان ناز میکرد

ندیمان هفته دمساز بودند / گهی در عیش و گه در ناز بودند

سرور آهنگ عشرت برداشتندی / دمی بیخوشدلی نگذاشتندی

بشب نرد قناعت باختندی / ببوسه کعبتین انداختندی

شب هشتم که کار از دست میشد / غرض دیوانه شهوت مست میشد

گفتار در عروسی خسرو و شیرین

ملک فرمود تا هم در شب آنگاه / به برج خویشتن روشن کند ماه

نشیند تا الصد کلیش آرند / چو مه در محمل زرینش آرند

جهان رست از عروج پاره کردن / عجوز عالم از بس چاره کردن

شد از بهر عروس آرایش ساخت / که هر اندیشه آن آرایش انداخت

هزار اشتر سیه چشم و جوان سال / سراسر سرخ موی و زرد خلخال

هزار اسب مرصع گوش تا دم / همه زرین ستام و آهنین سم

هزار استر ستاره چشم شبرنگ / که دوران بود با رفتارشان لنگ

هزار از لعبتان نارپستان / بریخ هر یک چراغ بت‌پرستان

هزار از ماه رویان قصب پوش / همه زرین کلاه و حلقه در گوش

ز صندوق و خزینه چند خروار / چو مشک آگنده از لؤلؤی شهوار

ز مفرشها که پر دیبا و زر بود / ز صد بگذر که با نصد بیشتر بود

ز طاوسان زرین صد عماری / به پر طاوس و رکلک بهاری

یکی مهد سبز ترکیب کرده / ز بهر خاص او ترکیب کرده

ز صد بیستون تا طاق کسری / جنیبتها روان با طوق زرین

همه ره عرصه ترکان چون شبهه / عماری بر عماری مهد بر مهد

چو شیرین گشت شیرین ...

صلا در داد خسرو را که برخیز

بجز شیرین هم نوش باده

بجز کوشش جام باده نوش باد

بخلوت بر دهان بیش ساقی

فرستادش جو ... بیرون ...

که جام باده هم ساقی کن ...

ز شیرین قصه‌ها بر انجمن خواند | که هر کس جان شیرین بر وی افشاند

که شیرین هم مرا جفت است و هم یار | بمهر مهرش که بنوازم سزاوار

زمین پاکست با این مهربانی | که واند کرد از نیسان زندگانی

گر او را جفت سازم جای آن هست | بدو کردن قرارم جای آن هست

می آن بهتر که با گل جام گیرد | که هر مرغی بجفت آرام گیرد

چو بر گیردن نباشد کاو ز جفت | بگاو آهن که واند سنگ را سفت

همه گرد از جنیبتها گرفتند | بر آن شغل آفرینها بر گرفتند

گرفت آنگاه خسرو دست شیرین | بر خود خواند موبد را که بنشین

سخن را نقش بر آیین او بست | برسم موبدان کابین او بست

چو مهدش را بمجلس خاصگی داد | درون پرده خاصش فرستاد

سعادت چون گلی پرورد خواهد | بیاراید پس آنگه مهد خواهد

نخست اقبال بر دوزد کلاهی | چو وقت آید نهد بر فرق شاهی

ز دریا در بر آرد غوّاص | بحکم حدت شود بی‌تاج خاص

ملک بر یاد شیرین تلخ باده — لبالب کرده و بر لب نهاده

بشادی هر زمان میخورد کاسی — بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی

چو آمد وقت آن کاسوده و شاد — شود سوی عروس خویش دلشاد

چنان شد مست کز وی هوش بردند — بجای غاشیش بر دوش بردند

چو شیرین در شبستان آگهی یافت — که مستی شاه را از خود تهی یافت

بشیرینی جمال از شاه بنهفت — نهادستش جفته شیرین تر از جفت

ظریفی کرد بیرون از ظریفی — نشاید کرد با مستان حریفی

عجوزی بود مادر خوانده او — ز نسل مادران وامانده او

چه گویم چون کهن گرگی به تقدیر — نه چون گرگ کهن چون روبه پیر

دو پستان چون دو خیک آب رفته — ز زانو زور و در تن تاب رفته

تنی چون خرکمان از گوژپشتی — بر و دوشی چو کیمخت از درشتی

دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه — چو حنظل سر بسر زهری همیشه

دهان چون لغچه از بس شاخ شاخی — بگور تنگ میماند از فراخی

ولی چون غول مستی رهزنش بود — گمان افتاد کان ما در زنش بود

درآورد از سر مستی بد و بست — فتاد از جا چو شیشه شیشه بشکست

بصد جهد و بلا برداشت آواز — که هر دم جان ما در چاره ساز

چو شیرین بانگ ما در خوانده بشنید — نفیر بادش رسیدن مصلحت دید

برون آمد ز طرف هفت پرده — بنا میزد رخی مه هفت کرده

چگویم چون شکرستان کدام است — طبرزد چه که او هم ناتمام است

چو سروی کو بود در ذهن منقش — چو ماهی کو بود ماه قصب پیش

مه و خورشید پا خویش در پیش — گلی از صد بهار مملکت بیش

بتی کاهد پرستیدن حلالش — بهشت نقد بادی انجمالش

بهشتی پیکری از جان سرشته — ولی نام طمع بر هیچ نوشته

جهان افروز دلبندی چه دلبند — بخرمنها گل و خروارها قند

بهاری تازه چون گلبرگ خندان — سزاوار کنار هوشمندان

خجل روئی ز رویش مشتری را — چنان کز رفتنش کبک دری را

کرشمه کردنی بر دل سنان زن — خمار آلوده چشمی کاروان زن

ز خاطرها چو باده گرد میبرد — ز دلها چون مفرّح درد میبرد

گل و شکّر گدا مین گل چو شکّر — بدو واماند بس الله اکبر

ملک چون جلوهٔ دلخواه نو دید — تو گفتی دیو دیده ماه نو دید

ز نوروزی آن ماه دلفروز — شب تاریک شد ماننده روز

چو دیوانه ز ماه نو برآشفت — در آن مستی و آن آشفتگی خفت

سحرگه چون بعادت گشت بیدار — ببالین دید سرو یاسمین بار

عروسی دید زیبا جان درو بست — تنوری گرم خالی نان درو بست

نبید تلخ گشته ساز کارش — شکسته بوسهٔ شیرین خمارش

نهاده بر دو مانش ساغر مُل — شکفته در کنارش خرمن گل

دو مشکین طوق بر حلقش فتاده — دو سیمین نار بر سینش نهاده

شقایق با بنفشه در مناجات — شکر میگفت فی التأخیر آفات

چو ابر از پیش روی ماه برخاست — شکیبش نیز از راه برخاست

خدنگ غمزه با پیکان همی جفت — به پیکان لعل پیکانی همی سفت

مگر منه خضر بود و شب سیاهی — که در آب حیات افکند ماهی

چو تخت پیل شد سند تخته عاج — حساب عشق رفت از تخت و از تاج

بضرب دوستی بر دست میزد — دبیرانه یکی در شصت میزد

طبرزد با نباتش ساز میکرد — ز عناب لبش شکرها باز میکرد

نگویم در نشانه تیر می شد — رطب بی استخوان در شیر میشد

چکیده آب گل در سیکون جام — شکر بگداخته در مغز بادام

شده جیب میانی بر میانی — رسیده زان میان جانی بجانی

صدف بر شاخ مرجان عهد بسته — بیکجا آب و آتش عهد بسته

ز رنگ آمیزی آن آتش و آب — شبستان گشته پر شکر و سیماب

ستاره روی شان ترک خواب گفتند — گهر وار یدها یاقوت سفتند

شب از روزی دگر خفتند بهوش — بنفشه در بر و نرگس در آغوش

بسیجی مرد و چون طاوس خفته — کرا الحق خوش بود طاوس خفته

نبودی روز و شب بی باده و رود | جهان را خورد و باقی کرد بدرود

جهان خوردن به نیکی خوشگوار است | غم کار جهان خوردن چه کار است

بخوش طبعی جهان می دید و می خورد | قضای عیش چندین ساله می کرد

پس از یکچند چون بیدار دل شد | از آن بیهوده کاریها خجل شد

چو مویش دید باران بر عارض افکند | جوانی را ز دیده موی برکند

ز هستی تا عدم موئی سپید است | دریغا کان هم موی سفید است

چو در موی سیاه آمد سفیدی | پدید آمد نشان ناامیدی

سگ تازی که آهوگیر گردد | بگیرد آهویش چون پیر گردد

بنفشه زلف را چندان دهد تاب | که باشد یاسمین را بستر خواب

کمان ترک چون دور افتد از تیر | دمی باشد کهن با مطرب پیر

شب چندان توان دیدن سیاهی | که برتابد فروغ صبحگاهی

چه باشد تندرستی و جوانی | حلاوت چون ندارد زندگانی

چو بیماری و پیری راه گیرد | چه سنگین دل چراغی کو نمیرد

بر آن سر کاسمان سیماب ریزد — چو سیماب از تب سیمین گریزد

[illegible] در همه عمر می خور نامی — که مه در نیمه می یابد تمامی

هر آنرا دولتی باشد جهانگیر — چو هر دم پیر شد دولت شود پیر

سیه مویی جوانرا غم نزاید — که در چشم سیاهان غم نیاید

غم از زنگی بگرداند علم را — نداند هیچ زنگی نام غم را

سیاهی توتیای غم از انست — که قوت [illegible]

مخسب ای مرد کز پیری سر آمد — سپاه صبحگاه از شب بر آمد

ز پنبه شد بناگوشت کفن پوش — هنوز این پنبه بیرون نامد از گوش

چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت — ز پیری در جوانی یاس من یافت

اگرچه [illegible] عهدی پیشه کرد — جهان بد عهد بود اندیشه کرد

گهی [illegible] زرین [illegible] — گهی شد [illegible]

گهی میکرد جنگ با [illegible] — گهی میگشت با شیر [illegible]

چو گشت و بار [illegible] شیرین او شد — شد [illegible]

خلائق [illegible] خواه [illegible]

[illegible] خلائق [illegible] شاه [illegible]

درختی که از [illegible] [illegible] | شنا [illegible]

هم دولت [illegible] | [illegible]

چو برگشت باغ [illegible] | [illegible]

چو دوران [illegible] | ستم [illegible]

چو سیلی ز [illegible] تن [illegible] | [illegible]

یکی کو زند [illegible] | رسد خود [illegible]

جهان سوز [illegible] | ترا به که رعیت را نوازش کنی

کهین دولت چو باشد [illegible] | رعیت را نباشد هیچ [illegible]

ز شاه خود جهان چون [illegible] بیند | جهان را خود به استحقاق بیند

ز معموری که در [illegible] | خراجات از رعیت باز گیرد

ز خون [illegible] خاک [illegible] | که این بیچارگان اهل [illegible]

به چشم [illegible] | [illegible] شاهان

تو اقبالی برآور [illegible] | کند سست و از خلق کوتاه

همی با [illegible]

جواب

درو روی آورید رو روی دارد
در آن صورت که ما جسم شناسیم
بگشتای سخن ماندن روا نیست
بلندای کز او آهسته گویند
سخنهای فلک سربسته گویند
فلک بر آدمی سربسته دارد

مدامم فکرت اندر چیست چیزها	کز آنها زو بهر دانا عزیزست
وتوفیق بینیم بر سر آنها	نگشتست آشکارم آن نهانها
هر آنکه از راه خویشتم آگهی داد	شوم زان بهتر از شاهنشهی داد

جواب سوال اول

جوابش داد دانای سخن سنج	که ای از بهر دولت برده دولت رنج
چو فرمودی بتوفیق الهی	بگویم آنچه دانم گر تو خواهی
جهاندار دگر پرسیدش که آغاز	بباید کرد با من کشف این راز
خبر ده کاولین جنبش چه چیز است	که آن جنبش بر دانا عزیز است

سوال کردن دوم کیفیت فلک و توابع آن و جواب

جوابش داد دانا بنده کانام	در اول پرده بیرون راند کاینم
زوالش ماندگان ناید درین دام	نخستین راند اندر جو نخستین
دگر باره بپرسیدش جهاندار	که دارم زین قیاس اندیشه بسیار

که ره دورست و این منزل [illegible] | بدیده راه منزل چون نمائی
چو زین سرگشتگان یابی رهائی | بدانی چونکه چونی وز کجائی

سوال چهارم در مبداء و معاد گوید

دگر ره گفت کای دانای اسرار | چو در صافی تو چون دریا [illegible]
عجب دارم ز یارانی که خفتند | که خواب و دیده را با کس نگفتند
همه گفتند با ما در زمین آی | نگوید کس چنین زحمت چنین آی
دگر ره گفت دانای نهانی | که نقد اینجا است آنجهانی
نگویم این ترنم را بدین ساز | مخالف باشد ار پرواری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد | و گر آتش در آب آری بمیرد
دگر باره شد ار پیدا ز جنبش | جواب زیرکان گرد سخنش
اگر جان از جهان چون کالبد جود | چرا با ما کند در خواب ناورد
و گر جان ماند کز غالب جدا شد | بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کین محکم سوالست | ولی جان تجدید بدن محالست

تفکر در عطیات الهی | وسیلت شد بهر حاجت که خواهی

نمودداری نمودش کآسمانی است | تفکر با تضرعهای جانیست

دگر ره گفت گرد دور فلک خیز | زمین را با هوا شرحی برانگیز

جوابش داد برگزید پرسی | زمینی و هوائی چند پرسی

هوا بادیست کز بادی بلرزد | زمین خاکیست کو خاکی نیرزد

جهانرا اولین بطنی زمی بود | زمین را آخرین بطن آدمی بود

دگر باره بگفتش کی خردمند | طبیبانه درآموزم یکی پند

جوابش داد کی باریک بینش | جهان جان و جان آفرینش

طبیبی در یکی نکته نهفته است | خدا آن نکته را با خلق گفته است

بیاشام و بخور چندی که خواهی | کم و بسیار نه کار و تباهی

ز بسیار و ز کم بگذر که خامست | نگهدار اعتدال این تمام است

دو ورق خوانده ام کاندر دیاری | رسید ندا قضا حشمه بسیاری

یکی کم خورد کین جان میگزاید | یکی پرخورد کین جان میفزاید

دبا ید گوسفندی گرگ خونخوار | در آویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ از یکی سو تا تواند | ز دیگر سو شبان تا وا رهاند
چو گرگ افزون بود در چاره سازی | شبان را گرد باید خرقه بازی
چهارم هر دو موبد گفت کین راز | بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چون ماه | بد و دیوانگی دریافته راه
نه بتوان خاطر از خوبیش پرداخت | نه از دیوانگی با او توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر | گریزد هر دو از وی چون آهو از شیر
و راین اندیشه لختی قصه راندند | ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو سیمرغ این سخن گفتند هیهات | کزین بازیچه دور افتاده ستمات
ز هر دو هر کسی افسانه راند | نگردد راز هر دو کس نداند
مگر پیغمبران کایشان امین اند | بنا محرم نگویند آنچه بینند
سخن چون پیش کعبه پای حوالت | ملک پرسیدش از حال رسالت
که شخصی در عرب دعوی کند کیست | به نسبت در میان او با وی ما حیثیت

ز دانا تن سلامت بهر گردد
علاج از دوست نادان زهر گردد

نخستین گفت کز خود سر بجنبد / چو کاو شتر به پایان شیر جنباند
هوا بشکن که زو بازی نیاید / که از بوزینه نجاری نیاید
به تلبیس آن تواند خود ازین راه / گراز طبل دریده خورد روباه
مکن تا در شگفت ناید درازی / چو دراید ممسکی و دزد بازی
مخور از خانه کس هیچ زنهار / که با تو آن کند کان مرغ با مار
همان با داشتی بینی وقت پیکار / که ماهی خوار دید از دست خرچنگ
ربا خواری مکن و بین پند میش / که با شیر ژیان چون کرد خرگوش
بخود گشتن توان زین خاکدان رست / چنانکان سیر ماهی ز افت شست
شغال و گرگ و زاغ این بیا کردند / که از شخص شتر سر باز کردند
بیچاره کاین تواند جست از دام / چنان کان خورد مرغ از مرغ
نبا سر گز زبان زیر زمین رفت / بطار را کشف فضلی چنین گفت
زنا اهلان همان بینی که بدید / که دید آن ماده مرغ از نر چینید
بحیلت مال مردم خورد نتوان / چو بازرگان دانا مال نادان

[illegible]

چو باید چشم و دل را تخته بر دوخت / چو نجاری که لوح از زر بیاموخت

اگر خود نیستی با خود بساز / چنان کان موش نسل افکن بساز

چو خود غافل نباید شد در این راه / که زین غفلت [illegible] خر خورد در راه

برادر با عذر آن زاهد یکی پست / که راسو تا امین را بسکه بگذشت

جواب شیرهای گرسنه شیر / چو آن حلوای نقد آن پیرو درویش

بهشیاری رها خود را از اینجا / چو موش آن گربه را از دام بیگار

برون رو تا نفر باشی در این بند / چو مرغ قبره زین قبه چند

بصدق امین توانی رست شمشیر / چو آن زاهد شغال از جنگ [illegible]

بنجو نگواری مکن چون کال [illegible] / گران پی بچه گشت آن شیر خونریز

مزن پا پیش مینی بر کسی [illegible] / چنان کان زکبوتر ماده [illegible]

تو شکی کن [illegible] / به نیکی برد جان سیاح از آن [illegible]

[illegible] شد به وزیری [illegible] / زنا زرکان بچه تا شاهزاده

چو برگفت این سخن پیر سخن سنج / دل خسرو حصاری شد پر از گنج

[illegible]

[illegible]

توان دانستن عالم را نهایت | درین ترتیب اول تا نهایت
چو بر نقش این نمونه گشت ظاهر | ببینی تک بسیط اول با آخر
خدا نیست آنکه حد ظاهر ندارد | وجودش اول و آخر ندارد
خدا بین شو که بیش از اهل بینش | تنک باشد حجاب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی | خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیکیت آئینه در پیش | فلک چون بود بدین دوری مندیش
تو آن نوری که چون شمع طبیعت | نمودار دو عالم در تو جمعیت
نظامی بیش ازین راز نهانی | مگو تا از حکایت وا نمانی

صفت شیرویه و نهایت حال خسرو و شیرین

چو خسرو تخته حکمت در آموخت | بآزادی جهانرا تخته بردوخت
ز مریم بود یک فرزند خاصش | چو شیران بد رگ و شیرویه نامش
خری خرطبع و مغزی پر ز چنگ | وران دلتنگ روانها ازو تنگ

نگوید آنچه کس را دلکش آید | همان گوید همه کو را خوش آید

نه با فرزنش همی بینم نه با سنگ | بغرد و سنگ بگریزد

نه بر شیرین نه بر حسن چهر باستنا | نه با همت که آن شیرین زبانا

بکجی بیند آن و لوبی پیرا | که نخرد بیشها بالا نگیرا

نرسی بگذر که حسن خود کرد تمام | بلی مارم که چون او مهر دارد

نه هر زن زن بود هر زاده فرزند | نه هر گل میوه آرد هر نی قند

بسا بیگانه کز صاحب وفائی | ز خویشان بیش دارد آشنائی

بزرگ امید گفت ای پیش شاه | دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه

گرفتم کین پسر در دست ستنا | نه آخر پاره از گوهر تست

نشاید خصمی فرزند کردن | دل از پیوند بی پیوند کردن

کسی بر بار دون بار دلگه را | که تا چه سر کشد فرزند خود را

درخت توت از آن آمد که خواهد | که دارد بچه خود را نگونسار

تو نیکی بد مباشد نیز فرزند | بود بسته به تخم خویش مانند

بهر جا که کشتی کرد زر اندرو | بسوی نیکوان خوش شود ورد
بر آنکو سخت تر باشد بگنجه | [illegible] را فکن بود خوشتر [illegible]
بر آن بخته که دنبالش [illegible] | به دنبالش بسی ویران [illegible]
تو در دستی اگر دولت شد آزاده | بحمد الله چو تو [illegible]
[illegible] نیزار و فارغ [illegible] | [illegible] واد [illegible]
که در دولت چنین [illegible] | [illegible] شادی و کر [illegible] باشد
[illegible] کجا چون [illegible] بنشیند | [illegible] و هر که در ماتم نشیند
گشادی [illegible] بدیو [illegible] | که پای و سر [illegible] بدسر [illegible]
[illegible] کرد بر آزار خود در زور | که صد بیمار را کشت از [illegible]
بدانا [illegible] زدل بردار غم را | که غم [illegible] را کشته چون [illegible]
اگر جای ترا بگرفت بدخواه | [illegible] ساختن جاه
ولی چون چاه [illegible] آب گیرد | جهان از [illegible] کی تاب گیرد
درین کشور که هست از تیره رائی | سیه کا [illegible] روشنائی

[illegible]

بعینین سنبردن بیابان گرد ستند | کر بر پشت اشتر خری پست بند
گرت عقل است پی پیوند میباش | بد اختیست از خورسندی عیاش
نه ایمن تر ز خورسندی جهان نیست | نه به ز آسودگی نزهتستان نیست
چو نای مست و آبی پای در گل | که هست آزاد طبعی کشور خویش
بخورسندی برآور سر گر رستی | بلای محکم آمد تن پرستی
همان زاهد که شد در دامن غار | بخورسندی مسلم گشت عیار
همان کهبد که ناپیداست در کوه | ببر واز قناعت رست از انبوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچ است | ترا آن به کزو در دست هیچ است
چو از دست تو ناید هیچ کاری | بدست دیگران میکیر یاری
چو در بندی مباش از خود پسند | گر از گنجی بود گنجینه در بند
وگر در چاه یابی پایه خویش | سعادت نامه یوسف بیندیش
درین دریا که لب پر زهر دارد | در آنکس راست کز وی بهره دارد
چو بالا نیست باید زیر شو زیر | که به باشد دم شیر از دم شیر

شنید آمد همچنان آن سرو آزاد | سخن میگفت و شد از دل همی یاد

نشستن شیرویه [illegible] | [illegible]

[illegible] تا ز ریاست نور از ماه میبرد | فلک را عقل و دارا ز داد میبرد

جهان میگفت [illegible] | [illegible]

زمانه با هزاران [illegible] | فلک با صد هزاران دیده [illegible]

شهنشه بار را [illegible] | [illegible]

بس از [illegible] | [illegible]

شفقت ساقهای بند شاهش / همی مالید و می بوسید پایش

حکایتهای مهرانگیز میگفت / که بربانگ حکایت خوش توان خفت

بهر لطفی دهن پرنوش میکرد / بر آواز شهنشه گوش میکرد

چو خسرو خفت کمتر شد جوابش / بشیرین در سرایت کرد خوابش

دو یار مهربان در خواب رفته / فلک بیدار و از چشم آب رفته

فرود آمد ز روزن دیوچهری / نبوده در سرشتش هیچ مهری

چو قصاب از غضب خونی نشانی / چو نفاط از بروت آتش فشانی

چو دزد خانه بر کالا همی جست / سریر شاه را بالا همی جست

ببالین شه آمد تیغ در مشت / جگرگاهش درید و شمع را کشت

چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که خون برجست ازو چون آتش از میغ

چو از ماهی جدا کرد آفتابی / برون زد سر ز روزن چون عقابی

ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم و خود را کشته دیده

ز خونش خوابگه طوفان گرفته / دلش از تشنگی در جان گرفته

پریشان شد چو مرغ تاب دیده | گر بود انواقو درخواب دیده
پرند ازخوابگاه شاه برداشت | یکی دریای خون دیده آه برداشت
ز شب میبجست نور آفتابی | دریغا نقش آمد درخرابی
سریر شاه دید سر بی تاج کرده | چراغ روشنش تاراج کرده
خزینه درگشاده گنج برده | سپه مانده سپهسالار مرده
بدان دل بدکه از مهر شهنشاه | فدا سازد تن خود نازنین ماه
نهانی در دلش کار دگر بود | بپنداری دگر آشفته سر بود
بگریه ساعتی شب را سیه کرد | بسی بگریست آنگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت | بدان اندام خون آلوده میریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور | چنان کز دوستی می تافت آن نور
چنان نرمی که شاهانرا طرازند | بسازندش گران مهرش بسازند
چو شه را کرده بود از آتشی حسیب | بکافور و گلاب اندام ز شست
همان آرایش خود نیز نو کرد | بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

کنند از گنج دولت بال و پرش | بسوزانند شادروان زرکش

جواهر بر کنند از جام جمشید | که تا بایست درخشنده چو خورشید

مرصع سازی از یاقوت شب رنگ | کز دل از غم زداید دیده از زنگ

چو کوتاهی دهی این داوری را | سر رفعت باز باشد یاوری را

چو این اندیشه داری با تو یارم | بخدمت کردنت را سر برآرم

چو بر شیرویه شد پیغام شیرین | بداد از پادشاهی کام شیرین

سراجزیی که او فرمود و او گفت | بکرد از مهر او تا گردد جفت

وزینش داد تا باشد شکیبش | نهاد آن گشتنی دل بر فریبش

پس آنگه هر چه بود اسباب خسرو | ز ملبوس کهن تا دیبه نو

بمحرومان و محتاجان فدا کرد | ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

چو صبح از خواب نوشین سر برآورد | هلاک جان شیرین در سر آورد

سیاهی از حبش کافور غلبرد | شد اندر نیمره کافوردان خورد

ز قلعه زنگئی کز ماه میدید | چو مه در قلعه شد زنگی بخندید

[illegible]

گشاده سرکشان را و غلامان — چو سروی در میان شیرین خرامان

کشیده سرمه را در نرگس چشم — عروسانه نگار افکنده بر دست

نهاده گوهر آگین حلقه در گوش — فکنده حلقه‌های زلف بر دوش

پرند زرد چون ناهید بر سر — حریری سرخ چون خورشید در بر

پس مهد ملک سرمست میشد — کسی کان فتنه دید از دست میشد

گشاده پای در میدان عشقش — گرفته رقص در پایین مهدش

گمان افتاد هر کس را که این [illegible] — ز مهر [illegible] خسرو [illegible]

همان شیرویه را در دل گمان بود — که شیرین را بدو دل مهربان بود

همه ره پای کوبان میشد آنگاه — ندیمان تا به گنبد خانه شاه

چو مهد شاه در گنبد نهادند — بزرگان روی در روی ایستادند

میان در بست شیرین پیش مهدش — بفراشی درون آمد بگنبد

در گنبد بروی خلق در بست — سوی مهد ملک شد دشنه در دست

جگرگاه ملک را مهر برداشت — ببوسید آن دهن کو در جگر داشت

ز روی دشت بادی تند برخاست | هوا را گرد با خاک زمین راست

بزرگان چون شدند آگه ازین راز | برآوردند حالی بحیر آواز

که احسنت ای زمان ای زمین باد | عروسانرا بدامادی چنین باد

چو باشد مطرب زنگی و روسی | نشاید کرد ازین بهتر عروسی

دو صاحب تاج را هم تخت کردند | در گنبد برایشان سخت کردند

وز آنجا باز پس گشتند غمناک | نوشتند این مثل بر لوح آن خاک

که جز شیرین که در خاک درشتست | کس از بهر کسی خود را نکشتست

ز مادر زاده را گر داد باشد | سر فتن به که مادر زاد باشد

چه باید ساختن مهدی بصد بند | که مهدی سر فرو نارد بدین مهد

بسا شاهان که فرسودند از اول | سریر مهد خود ازعود و صندل

چو روزی چند رفت از زندگی شاه | فرو ریزیده شد هم مهد و هم ماه

اگر در مهد عاج و آبنوسی | بآخر هم بریزی هم بپوسی

مغی کز خویشتن شوید آن نور | کنند ز آلایش خود خاک را دور

بپرسید از و کین گریه از چیست ‌‌ ‌ بگفتا چشم کس بیهوده نگریست

ازان گریم که جسم و جان دمساز ‌ ‌ بهم خو کرده اند از دیرگه باز

جدا خواهند گشت از آشنائی ‌ ‌ همی گریم بدان روز جدائی

رهی خواهی شدن کت دیده باز است ‌ ‌ بپی برگی مشو کین ره دراز است

بپای جان توانی شد بر افلاک ‌ ‌ رها کن شهربند خاک بر خاک

مگو بر بام گردون چون توان رفت ‌ ‌ توان رفت از خود بیرون توان رفت

بپرس از عقل دوراندیش گستاخ ‌ ‌ که چون شاید شدن بر بام این کاخ

چنان کز عقل فتوی می‌ستانی ‌ ‌ علم بر کش برین کاخ کیانی

خرد شیخ الشیوخ رای تو بس ‌ ‌ ازو پرس آنچه می‌پرسی نه از کس

سخن گر نسل این پیر کهن نیست ‌ ‌ بر پیران وبال است آن سخن نیست

خرد پای و طبیعت بند پایست ‌ ‌ نفس بلبل چو سوسن بند سایست

برین زرین حصار آنکس برو بند ‌ ‌ که از خود برگرفت این میخ و بند

که مال و ملک و فرزند و زر و زور ‌ ‌ همه هستند با تو تا لب گور

چو بهمن ز بیت شبستان جنت رسید — حریفی کردن این اژدها چند

گرت خود نمیست سودی جدا — نه زین هفت اژدها پای رها

بجز مست رو گزین دریسیلی — نشید عیسی بجز مست خر سیلی

سلامت باید کس را میازار — کادب را در عوض تیر زیست بازار

از آن جنبش که در نشو و نبات است — درختان را و هر عالم حیات است

درخت افکن بود کم زندگانی — بدرویشی کشد نخجیر بانی

علم بفکن که عالم تنگنا است — عنان در کش که هر کت لنگ پاست

نفس بردار ازین نای گلو تنگ — گره بگشا ازین پای کهن لنگ

درین هستی که پای نیستی زد — بباید شد که هست نیست خشنود

زمین گر خون ما باکی ندارد — با آبش ده که جز خاکی ندارد

دلا منشین که یاران برنشستند — بنه بر بند کایشان برنشستند

درین کشتی چو نتوان دیر ماندن — بباید رخت بر دریا فشاندن

درین دریا سر از هم بر میاور — فرو بر غوطه و دم بر میاور

نظامی

نظامی بس کن این گفتار خاموش — چو گوهر با جهانی پنبه در گوش

حکایتهای عالم چند گوئی — بپوش این گریه را در خنده روئی

درختی را که بینی تازه بیخش — کشد روزی ز خشکی چار میخش

بهاری را که شد گیتی فروزی — بباد آرش برد ناگاه روزی

دهد بستاند و عاری ندارد — بجز داد و ستد کاری ندارد

جنایتهای آن زنگی شنگ — همه در شیشه کین پر ز سنگ

مگر در پای پیل کرم کینه — شکسته سازد این سر آبگینه

بده دنیا مکن گر هیچ هست — همه این چرخ گردون پای بستست

ز خود بگذر که با این چار پیوند — نشاید رست ازین سقف آستین بند

گل و سنگیست این دیر ازل — درو ما را دو دست و پای در گل

درین سنگ و درین گل عمر و فرهنگ — ز گل بر گل نهد ز سنگ بر سنگ

دگر عبرت بری افسانه تا کی — چه پنداری مگر افسانه خوانی

درین افسانه شرطست اشک راندن — گلاب تلخ بر شیرین فشاندن

بخت از همنشین بد بپرهیز / زراه تهمت اغیار برخیز

بدانش کوش تا دینت بخشند / تو اسما خوان تا معنیت بخشند

قلم در کش بحرفی کان نه خویست / علم بر کش بعلمی کان خدائیست

بنام موسی که گوید عقل نامی / زهی فرزانه فرزند نظامی

در سبب خلل یافتن ملک پرویز

چنین گفت آن سخن پرداز تبریز / که زان آمد خلل در ملک پرویز

که از شبها شبی روشن چو مهتاب / جمال مصطفی را دید در خواب

خرامان گشته بر تازی سمندی / مسلسل کرده گیسو چون کمندی

بخسرو گفت او کی ناجوانمرد / ره اسلام گیر از کفر برگرد

چنین گفت او که تا بیسر نگردم / از آئینی که دارم بر نگردم

سواره تند شد زانجا روانه / به تندی زد برو یک تازیانه

زخواب خوش چو خسرو اندر آمد / چو آتش دودی از مغزش برآمد

سه ماه از ترس تاکی بود بیمار / نگفتی هیچ شب را اندوه بیمار

چو خاریدند زان سنگ آن کنارا | پدید آمد یکی طاقی رخاما
دو سر بسته صندوقی ز رهم | بدان صندوق بد یک قفل از زر
بفرمان شه آن در بر گشادند | درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی دید شاه از سیم ساده | برو یکپاره لوح از زر نهاده
بران لوح از زر و سیم سرشته | در اندر سیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پیری کان فرو خواند | شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
چو آن ترکیب را کردند خارش | گذارنده چنین کرده گذارش
که شاهی کار و شیر بابکان بود | بحسنی پیشوای چابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت | در احکام فلک نیکو نظر داشت
ز هفت اختر چنین آورد بیرون | که در چندین قران از دور گردون
ازین پیکر برون آید نشانی | در اقلیم عرب صاحبقرانی
سخنگوی دلیر و خوب دیدار | امین و راست عهد و راست گفتار
ز ملتها برآرد پادشاهی | بشرع او رسد ملت خدایی

بچندین سال پیش از نا بد گمان — رصد بستند و کردند این نمودار

چنین پیغمبری صاحب دلالت — گروه پیشینه کردند این روایت

بجا صد حجتی دارد الهی — دهد بر دین او حجت گواهی

ره و رسمی چنین بازی نباشد — بر و جای سرافرازی نباشد

اگر بر دین او رغبت کند شاه — نماند خار و خاشاکی در این راه

مربا و افراه ایزد رسته گردد — باقبال ابد پیوسته گردد

بر و نام نکوخواهی بماند — همان در نسل او شاهی بماند

بشیرین گفت خسرو هست کاری — بدین حجت اثر پیداست کوئی

دلی راهی که یزدان آفریدست — نیاکان را ملت پدیدست

ره و رسم نیاکان چون گذارم — ز شاهان گذشته شرم دارم

دلم خواهد ولی بختم نشاند — نو آئین آنکه بخت او را نوازد

گفتار اندر صفت نامه فرستادن سید المرسلین علیه السلام

اگر مهر زاهدی کاندر جهانست / بدوزخ در کند حکمش روانست

و گر مهر عاصی کو هست غمناک / فرستد در بهشت الکیشش باک

خداوندیش را علت سبب نیست / ده و گیر از خداوندان عجب نیست

بیک پشه کند پیل افسری را / بموری بر دهد پیغمبری را

ز سیمرغی برد قلاب کاری / دهد پروانه را قلب واری

سپاس او را کن از صاحب سپاسی / شناسایی اگر او را شناسی

ز هر بادی که پی او لب بگردان / ز هر چه او نیست رو زو بت بگردان

بهر دعوی که بنمایی آن اوست / بهر معنی که خواهی پادشا اوست

ز قدرت در گذر قدرت خدا راست / تو فرمان دار و او فرمان خدا راست

خدایی ناید از مشتی پرستار / خدایی را خدا آمد سزاوار

تو ای عاجز که خسرو نام داری / اگر کیخسروی صد جام داری

تو مخلوقی نه آخر مرد خواهی / بدست مرگ جان چون برد خواهی

اگر چه هر که بودی پادشاهی / بسا دعوی که رفتی در خدایی

از معجزات پیغمبر صلعم خراب شدن قصر خسرو

در آتش ماندهٔ دین پیش ناخوش / مسلمان شو مسلم گرد از آتش

چو نامه ختم شد صاحب لوورش / بعنوان محمد ختم کردش

بدست قاصدی چالاک سبکخیز / فرستاد آن وشقه پیش پرویز

رسیدن نامهٔ پیغمبر علیه السلام بر خسرو

چو قاصد عرضه کرد آن نامهٔ نو / بجوشید از غضب اندام خسرو

بهر حرفی کزان منشور برخواند / چو افیون خوردهٔ مخمور درماند

ز تیزی گشت هر هوشش سنانی / ز گرمی هر رگش آتش فشانی

سوادی دید روشن هیبت انگیز / نوشته از محمد سوی پرویز

چو عنوانگاه عالم تاب را دید / تو گفتی سگ گزیده آب را دید

غرور پادشاهی بردش از راه / که گستاخی که یارد با چو من شاه

که از بهره که با این احترامم / نویسد نام خود بالای نامم

رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد / ز خشم اندیشهٔ بد کرد بد کرد

درید آن نامهٔ گردن شکن را / نه نامه بلکه نام خویشتن را

تو آن سنگین دلان را بین که ... — بنا شید الهی نکرده دیدند

اگر چه شمع دین دردی ندارد — چو چشم اعمی بود سودی ندارد

هدایت چون نشد شان رهنمایت — بدان ماندند محروم از عنایت

زهی پیغمبری کز بیم و امید — قلم راندی با فریدون و جمشید

زهی گردن زنی کز بیم تاجش — کشند هر گردنی طوق خراجش

زهی ترکی که ... سفت جبلت — ز ماهی تا به ماه او را طفیلت

زهی بدری که او در خاک رفتست — زمین و آسمان نورش گرفتست

زهی سرهنگ سرخیلان اسرار — سخن را تا قیامت نوبتی دار

زهی سلطان سواری کمان ... — ز خاک او کشد طغرای بینش

سحر که پنج نوبت کوفت بر خاک — شبانگه چار بالش زد بر افلاک

شبی رخ تافته زین دیر فانی — بخلوت در سرای ام هانی

صفت شب معراج حضرت رسول صلعم

رسیده جبرئیل از بیت معمور — براق برق سیر آورده از نور

ز رفعت تاج داده مشتری را / ربوده زافتاب انگشتری را

برفع ترکیان آسمان گیر / زجبهه داده جوزا را یکی تیر

چو یوسف شربتی از دلو خورده / چو یونس وقفه در حوت کرده

ثریا در رکابش مانده مدهوش / سپهر منکی حمایل بسته بر دوش

برنزلش نسر طایر پر فشانده / وز و چون نسر واقع باز مانده

ز رنگ آمیزی ریحان این باغ / نهاده چشم جوزا مهر مازاغ

چو بیرون رفت زین دهلیز خضرا / رکاب افشانده و شد صحرا بصحرا

سران پرندگی طاوس اخضر / فکنده از سر عشقش هم بال و هم پر

چو جبریل از رکابش باز بگسست / عنان بر زد میکائیل و بگذشت

سرافیل آمد و بر پر نشاندش / بهودج خانهٔ رفرف نشاندش

ز رفرف بر رف طوبی علم زد / وز آنجا بر سر سدره قدم زد

جریده بر جریده نقش میخواند / بیابان در بیابان رخش میراند

چو بنوشت آسمان فرش برزد / باستقبالش آمد تارک عرش

چو بیرون آمد از کون و مکان [illegible]
قدم زد در مکانی بی‌مکانی
حجاب کاینات از پیش برداشت
قدم بر فرق [illegible] خویش بگذاشت
[illegible]
کلام سرمدی بی‌نقل بشنید
خداوند جهان را بی‌جهت دید
بهر عضوی تفحص روشنی دید
ز هر موی دلش چشمی برآمد
در آن دیدن که حیرت حاصلش بود
دلش در چشم و چشم اندر دلش بود

[illegible]

جهانرا

جهان را توتیای دیده خاکش	هزاران آفرین بر جان پاکش

گفتار اندر نصیحت و ختم کتاب

نظامی تا توانی تازه باشی	چنان خواهم که سر افکنده باشی
نه بینی در که دریا پرور آمد	کز افتادن چگونه بر سر آمد
چو دانه گر بیفتی بر سر آیی	چو خوشه سر مکش گر سر درآیی
مدارا کن که خوی چرخ تند است	بهمت رو که پای عمر کند است
هوا مسموم شد با گرد مسپار	دوا معدوم شد با درد مسپار
طبیب روزگار افیون فروش است	چو زر آفاق از آن ده رنگ نوش است
گهی نیشت زنند گهی نوش عصاست	که آرد ترشی کین دفع صفراست
علاج راس او انجیدن کوش	دم الاخوین او خون سیاوش
بدین مرهم جراحت بست نتوان	بدین دارو ز علت رست نتوان
چو طفل انگشت خود می گز درین مهد	ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خورسندی ز انجیر	که هم طفل است و هم پستان و هم شیر

چو موری بر فرازد پر بریزیم | همه در موی دام و دد گریزیم

بدین پایه کجا شاید رسیدن | بدین پر تا کجا شاید رسیدن

ستمکاری کنم آنکه بهر کار | زهی همت ضعیفان ستمکار

کسی کو بر پر موری ستم کرد | هم از ماری قفای آن ستم خورد

بچشم خویش دیدم بر گذرگاه | که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت | که مرغ دیگر آمد کار او ساخت

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات | که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آیینهٔ عدلست شاید | که هر چه آن از تو بیند وا نماید

منادی شد چنان هر کس کند کرد | نه بر جان کسان بر جان خود کرد

مگر نشنیدی از فراش این راه | که هر کو چه کند افتد بدان چاه

سرای آفرینش سرسری نیست | زمین و آسمان بی داوری نیست

هر آن سنگی که در دریا و کان است | در و دری و یا قوتی نهان است

چو ما را چشم عبرت بین تباه است | کجا دانیم کان گل یا گیاه است

درین پیشکین صدفهای نهانی | بسی دُرها که باقی ارمغانی

نو آئین پردهٔ بینی دلاویز | نوای او نوازشهای نوخیز

سخندانان سخن پاکیزه گفتند | سخن بگذار گهروار بسفتند

ورنگ روزگار و گونهٔ گرد | کند رخسار گهروار بدرا زرد

سخنهای کهن زال مطراست | وگر زال زر است آنکار عنقاست

نکویم زر پیشین نو نیز زرد | چو دقیانوس گفتی جو نیزرد

گذشت از پانصد هفتاد و یکسال | نزد بر خط خوبان کس چنین خال

شود پیدا اکنون گر بازدانی | ترا اعداد این دُرّ معانی

در غلطان که صبح از عقد بگسست | شش است و شش هزار و سیصد و شصت

چه دانستم که دارد هر دو یاری | ز مهد من عروسی در کناری

طلسم خویش را از هم گسستم | بهر بیتی نشانی باز جستم

بدان تا هر که بیند دارد دو دوست | به بیند مغز جانم را درین پوست

اگر من جان مجویم تن این است | وگر یوسف شدم پیراهن این است

بصد کرهی بسوزانم دماغی / بدست آرم زشبهاشب چراغی

فرستم تا ترازو دار شاهان / جوی چندم فرستند عذرخواه

نهی ورقی به پی وزنان دهم گنج / جفا بر کار گردون نالد از رنج

بلی خرمهره چون درده نباشد / ازو جز دام و دد فربه نباشد

فراهم گوشه‌ی توشه سازد / خراشش چنگ را ناخن نوازد

خدایا حرف گیران در کمین اند / حصاری ده که حرفم را نبینند

سخن بی حرف نیک و بد نباشد / همه کس نیکخواه این خود نباشد

بلی آن کز معانی با نصیب ست / بداند کین سخن طرزی غریب ست

اگر شیری غریبان را اسیفکن / غریبان را سگان وارند دشمن

چه باک از طعنهٔ خاکی و آبی / چو دارم درع زرین آفتابی

بسا منکر که آمد تیغ در مشت / هم از دو تیغ و شمع خویش را کشت

بسا گویا که از من گشت خاموش / درازیش از زبان آمد سوی گوش

نگهدارم بچندین اوستادی / چراغی را درین طوفان بادی

نشکر زهر میباید خریدن | پس هر نکته دستانی شنیدن
من از دامن چو دریا ریخته در | گر بیابم ز سنگ طعنها پر
کلوخ انداختم چون خشت عشاق | کلوخ اندازی تا کرده بر عشاق
دهان خلق شیرین از زبانم | چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چو کاوی در هراس افکند بویان | همه ره دانه ریزد از جویان
چو برقی کو نماید خنده خوش | غریق آب میسوزد در آتش
نه گنجست ای دل از ماران جهانی | که از ماران نهاستد گنج خالی
چو طاوس بهشت آید پدیدار | بجای حلقه در پای گندگار
بدین طاوس ماران چهره بافتند | که طاوسان ماری گنج بافتند
نگاری اگر شست این نقش و پیساز | پدر هندو و مادر ترک طناز
مسی پوشیده زیر کیمیایی | غلط گفتم که گنجی اژدهایی
دری بر فرق دریایی نهاده | چراغی بر چلیپایی نهاده
تو در بردار و دریا را رها کن | چراغ از قبلهٔ ترسا جدا کن

بشنیدم حدیث از کنج میرفت — غلام از ده کنیز از پیچ برفت

بتدبیر شهانگر در کار چون ماند — ستورم چون سقط شد باز چون ماند

بتدبیر بنده چگونه رخت بر داشت — زمین گشته نند رود و بنگذاشت

بدین افسون همی خوردم دریغی — زدم بر خویشتن چون شمع تیغی

که ناگه پیکی آمد نامه در دست — بتعجیلم درودی داد و بنشست

که سی روزی سفر کن زانکه اورا — بسی فرسنگی آمد موکب شاه

ترا خواهد که بیند روزکی چند — کلید خویشتن مگذار در بند

مثالم داد کین توقیع شاه است — همت شحنه همت تعویذ را هست

مثال شاه را بر سر نهادم — سه جا بوسیدم و سر برگشادم

فرو خواندم بعزمان و بعزرنگ — کلیدم زاهن آمد آهن از سنگ

بعزم خدمت شه جستم از جا — در آوردم به پشت بارگی پای

سر دن راندم بسوی صحرا شتابان — گرفته رقص هر کوه و بیابان

زکوران تک ربودم در دویدن — گرو بردم ز مرغان در پریدن

زمین بوسش فلک را تاج کرده | مدار زمینک پاسش خورده
شکوه پاسش از فرق جهانگیر | فکنده قیروان را جامه در قیر
طرفداران ز سقسین تا سمرقند | بنوبتگاه درگاهش کمربند
درش بر جمله کشور گشاده | همه در حمل بر حمل ایستاده
کف رادش بهر کس داده بهری | گهی شهری وگاهی حمل شهری
به تیغ تنگ چشمان حصاری | قدر خوانزا بدان ودبیلداری
بدریا مانده موج نیل رنگش | که هم در بود در دل هم نهنگش
سر تاج قزلباش از سر تخت | نهاده تاج دولت بر سر تخت
بهشتی بزمش از بزم بهشتی | ز خوشبهای می پر کرده کشتی
خروشش ارغنون و خار چنگ | رسانیده بر زهره آهنگ
بریشم زن نواها بر کشیده | بر ابریشم پوشش پیراهن دریده
بهر نوبت مغنی بر سرودی | بر آهنگ دگر بر بسته رودی
نواها مختلف در پرده سازی | نوازش منتقش در جان نوازی

[illegible]

حدیث خسرو و شیرین نهفتست
شکاری بود بخت جبلکه داد عنایت
بران گفتار شیرین کش داده
نشیننده درست ارو هم نهاده
حدیث خسرو و شیرین برآمد
حکایت چون بشیرینی در آید
ز شیرینی دهن پر روغن میکرد
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد

که گوهر بند بسیاری نهادی
درین صنعت سخن را داد دادی
گذارشهای بی اندازه کردی
بهر تاریخ ما را تازه کردی
[illegible]

من از تمکین او چو خوشی گرفتم | دو عالم را در او خوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم | چو گفت اقبال او بنشین نشستم
در درج شکستم را گشادند | درستی چند را توفیق دادند
سخن گفتم چو دولت وقت دیدید | سخنهائی که دولت می پسندید
نصیحتها که شاهان را بشاید | وصیتها که دلها را گشاید
وزان بذله که رضوانش پسندید | زبانی کز بگوش آرد بخندد
چنان گفتم که شاه احسنت گفت | خرد بیدار مشتد بیم خفت
سماعم ساقیان را برده از هوش | مغنی را شده دستان فراموش
بسی با پرده های زعفرانی | لب شکرخنده شان دادم نهانی
گهی چون ابرشان گریه گشادم | گهی چون گل نشاط خنده دادم
درآمد راوی بر خواند چون در | ثنائی کان بساط از گنج شد پر
چو بر پا ایستادم گفت بنشین | ببوسیدم بشاند این منزل آئین
بدان فتوی که گشتم هر جا که هستم | نشینم همچنان کانجا نشستم

[illegible]

برادر کو شهنشاه جهان بود / جهان را هم ملک هم پهلوان بود

بدان نامه که بردی سال و مه رنج / چه دادت دست مهر از گوهر و گنج

شنیدم قرعهٔ زد بر صلاحت / دو پاره ده نوشت از ملک خاصت

چو گوئی آن وثیقت دادند یا نه / مثال ده فرستادند یا نه

چو دانستم که خواهد فیض دریا / که گردد کار بازرگان مهیا

همان خاک خراب آباد گردد / زبند آزاده آزاد گردد

دعائی تازه برخواندم چو بخشش / بگوهر در گرفتم پای تختش

چو برخواندم دعای دولت شاه / زبان بهای چرخش کردم آگاه

که من یاقوت این تاج مکلل / نه از بهر بها بربستم اول

دری دیدم بکیوان بر کشیده / بری مثلی جهان مثلش ندیده

بر و نقشی نوشتم تا بماند / دعا بر من و ر دی هر که خواند

مرا مقصود ازین شیرین فسانه / دعای خسروان آمد بهانه

چو شکر خسرو آمد بر زبانم / فسون خسرو و شیرین چه خوانم

اگر طعنی زند در وی خسیسی / بجز وحشت مبادا ور انیسی

بلعنت باد تا باد از ما نه / تبارش نیز لعنت را نشانه

چو کار افتاده را کار است درست / در گنجینه بگشاد و برآراست

درونم تا بیاید الهی / برونم را بخلعتهای شاهی

چو از تشریف خود مشهورم داد / بطاعتگاه خود دستوریم داد

شدم زو یک ره با بخت مسعود / وزو باز آمدم با بخت محمود

چنان رفتم که سوی کعبه حجاج / چنان باز آمدم کاحمد ز معراج

شنیدم حاسدی زان نهانی / که دزد کیسه بر باشد نهانی

بیوسف صورتی گرگی همیداد / بلور بینم در الماسی همیداد

که ای گیتی نگشته حق شناست / ز بهر حیثیت چندینی سپاست

عروسی کآسمان بوسید پایش / دهی ویرانه باشد رونمایش

دهی وانگه چه ده چون گور دل تنگ / بنا باشد طول عرضش نیم فرسنگ

ندارد دخل و خرجی کیسه پرداز / سوادش سیمکار ملک ابخاز

[illegible]

سران و رباتشد این صبا [illegible]
ز بس بیش از این [illegible]
سر از راه سوی [illegible]
[illegible]

ولی چون ملک خورسندیم را دید | ولایت در خور خواهند بخشید
وزان ده پس ازین دولت شبانروز | که بر عزم جهادم باید آموز
بزرگداروها آنجا دویده | همه شب تیغ همت برکشیده
ز نم مهر شب آن شمشیر بازی | ز کافر کردنی برهرد غازی
چو من خورسندم و بخشنده خوشنود | تو نقد بو الفضولی خرج کن زود
چو میگفتم سخن محمل کجا راند | کجا میرفتم و رختم کجا ماند
بسلطانی چو شد نوبت فروکوفت | غبار فتنه از عالم فرو رفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک برد | نفاذش کرد هفت اقلیم را خرد
خروشش طبل گفتی تا دو میل است | که میدانست کان طبل رحیل است
نفیر کوس گفتی تا دو ماه است | کرا در دل که شه در کوچگاه است
سری نا خورده از باغ جوانی | چو ذو القرنین زاب زندگانی
شهادت یافت اندر خم بدانند | که باوش آنجهان از اینجهان بیش
سه پایه بر فلک زد زین سراچی | گذشت از پایه خاکی و آبی

پناه خسروان اعظم اتابک
فریدون دار بر عالم مبارک
ابو بکر محمد کز نسب داد
ابو بکر و محمد را گذشت شاد
[illegible]
بمولانا [illegible]

بدولت پادشاه شهریاران
بشاهی تاج بخش تاجداران
ستاره پایه تخت بلندش
فلک بوسه که بر سم سمندش
سرافرازش باد و در کشورگشائی
وشفقت نامه کشور خدائی
جهانرا تا ابد شاه جهان باد
مرا آنجا امید و ارد و آنجهان باد

سعادت یار او در کامرانی	مساعد با سعادت زندگانی
سخن را بر سعادت ختم کردم	ورق کاینجا رسانیدم درنوردم
روانش باد جفت شادکامی	که گوید باد رحمت بر نظامی

للّه الحمد که کتاب شیرین و خسروی مولانا شیخ نظامی
قدس الله سره در بندر معموره بمبئی بتاریخ
غره شهر ربیع الآخر در سنه یکهزار و دوصد ۱۲۶۵
شصت و پنج هجری در مطبع
عالیشان محمد سعید وبالو
منطبع
گردید
م

